



بسمه تبارك و تعالی

(*)

این سفینه لالی و گنجینه گوهرهای متللی نتایج افکار بدایع آثار ،
یعنی دیوان بلاغت تبیان گوینده بارع و نویسنده جامع جناب میرزا یحیی خان
تقرشی ، متعاضد به سرخوش دام مجده العالی هیاشد ، که در زمان سلطنت
اعلیه حضرت قدر قدرت قوی شوکت اقدس شاهنشاهی بادشاه جججاه رعیت
پناه شهریار خیرخواه کار آگاه ولینعمت هایون کل اهالی ممالک محروسه
ایران السلطان المؤید والمظفر

مظفرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه و سلطانه

و دو اوان صدارت جناب مستطاب اشرف ارفع معظم خدایگان ارباب
هم میرزا علی اصغر خان امین السلطان صدراعظم مدظله العالی محلی بحای
رسم گشته ، و یکی از مآثر مطبوعه عهد ابد مهمل این خسرو کسری خد
و شاهنشاه انجم حشم ایدالله حیشه و ابد عیشه ، و از آثار ایام سعادت فرجام
صدارت صدر اجل انجم دامت عوارفه السنین بشمار آمد *

و این چند بیت قائل مشارالیه را ، که در شای اعلیه حضرت فلك رفعت

شاهنشاهی و توصیف صدارت عظمی است، محض زیب عنوان و زینت
دیباچه این دیوان مسطور داشت

بنام خسرو ایران دهم سخنا زیب که بگذرد سخنم در ثمن ز در ثمن
مهرین خدیو کواکب خدام ملایکهو بهین شهنشه گردون حشم مظفردین
مدام باد تن آسوده در پناه خدا که در پناه وی آسوده اند خلق زمین
بود وظیفه سرخوش دعای دولت شاه

ز حق اجابت و از خیل قدسیان آمین

بزرگ مرتبه صدر اجل علی اصغر که جامه ایست صدارت بفامتش موزون
بخدمت شه و کار ترقی کشور بروزو شب نبود یکدمش قراروسکون
ز همتش چه دهم شرح ایندیجش بس که خسرواست زوی شاد و خالق ازومنون
زیر سایه ظل الهی همی بادا

جلال و شوکت این صدر نامورافزون

و بعد چنین گوید این بنده شرمنده زین العابدین بن مغفور حاج میرزا
محمد رضای حکیم آلهی شیرازی طاب ثراه ، که اعظم نعمای خداوند مر
بنده گنرا عذوبت بیان است و طلافت لسان ، و نطق سبب مزیت انسان
است بر حیوان ، پس هرکس در رواج بازار سخن کاری کند وجهدی
نماید خدمتی شایان بوطن کرده ، و ارمغانی شریف برای اینای آن
آورده است *

همین اندیشه باعث آمد که راقم سطور در نشر و انتشار دیوان
فصاحت بنیان سخن سرای یگانه و دانشمند فرزانه جناب میرزا یحیی خان
سرخوش که از دواوین بیتربین است بقدر امکان سعی نماید ، و شرح حال
ایشان را مقدمه و مقدم دیوان قرار دهد ، و مختصری هم از جغرافیای

مسقط الراس آن گوینده هنرمند بدایت ضمیمه نماید ، تا بر فایده این مانده
افزاید ، و صاحبان مشارب صافیه را بهره مند دارد *

✽ شرح حال شرف الاجله جناب میرزا یحیی خان ✽

✽ سرخوش شرح الله صدره ✽

جمال دانش و کمال پایش طراز وحله سخن سخن سرائی و آرایش
صورت و معنای انجمن آرائی میرزا یحیی خان سرخوش ، نعم الخائف مبرور
حاجی میرزا عبدالغنی تفرشی طاب ثراه ، که از اهل طرخوران و از سلسله
نجبا و اشرف و در عالم علم و فضل همامی عالی و منبع داشت ، و در ساحت
قدس و تقوی بنائی محکم و رفیع ، آنجناب را حق جل و علا چهار پسر
عطا فرمود . اولین آنها حکیم فاضل و عارف کامل مرحوم میرزا محمدعلی ،
که چاندین سال در حوزه درس استاد حکماء عصر و سرآمد محققین زمان
مولانا حاجی ملاهادی سبزواری قدس سره بتحصیل حکمت آهلی و سایر
معارف جایله اشتغال بسته تا اینکه در سنه یک هزار و سیصد و هفت هجری
(۱۳۰۷) در سن پنجاه و پنج سالگی روان تابناکش در سبزواری بمقام قرب حق
جای گرفت *

دوم - مرحوم میرزا علی اکبر متخلص به برقی است ، که در خدمت
سر حلقه امجد والد ماجد کسب کمالات لایقه نموده ، و چندی هم در سبزواری
بوده ، در تمام خطوط خاصه نستعلیق مشارالیه بالیشان شده ، و من بنده
از خطوط آن مرحوم قطعات بسیار دیده ام . الحق عماد دوران خود
محسوب و بیش از سی مرحله از مراحل زندگانی طی نموده رخت از
این سرا بدر و راه ملاء اعلی سپرد *

سیم - میرزا یحیی خان سرخوش صاحب این دیوان فرخی تیبانیست که درکار ترجمه حال ایشان میباشم *

چهارم - میرزا نصرالله خان متخلص به حیران است که در طهران متوقف و اغلب ملاقاتش مایه مسرت است *

اما میرزا یحیی خاں سرخوش که مقصود و موضوع این مقاله و رساله میباشد ، در تفرش درکوکاں در سنه یکهزار و دوست و هفتاد و هفت هجری قدم بعرضه این عالم نهاده ، و در محضر پدر ستوده سیر خویش آنچه باید از فارسی و عربی و غیره آموخت ، و مشعل ذکاء فطری را بعد آن مصباح و مشکوه روشنی افروخت ، خط نستعلیق و شکسته را بجای رسانید که مایه دار شد و مردکار . تخریرانش در شیرینی جای انگبین گرفت ، و آن قند پارسی بهند و چین رفت ، و هنوز راه بلوغ نه پیموده طبع و زوئرا بنظم اشعار آزموده ، دانست کافی دارد از احجار کریمه پر ، و صندوقی مملی از گوهر و در ، و زمانی نگذشت که برادر نوحیرش مرحوم حکیم بعزم دیدل بدو بختسته اختر خویش از سبزوار بتفرش آمد ، و هنگام اقامت در آن سرزمین بچشم تفرس و دیده حقیقت بین دید و فهمید که سرخوش را سیرتی دلکش است . از پدر درخواست نمود که ویرا بدو سپارد ، و خدمتش که فرزندی ندارد آن تازه برآمده را بطهران آرد ، و از تکمیل او حق الامکان فرو نگذارد . التماس او برآمده حکیم و سرخوش بکری مملکت آمدند ، و متعهد به عهد و وفا نمود ، یعنی مرحوم حکیم در تربیت سرخوش کردنیها بکرد ، و فرمودنیها بفرمود . و مکرر من بنده از سرخوش شنیدم که میگفت من مرای تربیت حکیم میباشم . و آن بزرگوار پدر روحانی من بود ، و تبجه چهل ساله علم و تجربه خویش را بمن

ایشان نمود. والد ماجد سرخوش در تفرش در سنه یک هزار و دو است و نود و پنج هجری در سن شصت و شش سالگی رخت از اینجهان بست، و بر همت اینزدی پیوست. سرخوش حسب الزوم به تفرش رفته بعد از ادای مراسم سوگواری با اشاره خالوی خود مرحوم میرزا سید رضا خان که در آن اوان در خرم آباد فیلی ساکن، و بوزارت ایالتین عربستان و لرستان منصوب بود، عزیمت آن ساحت نمود، و زیاده از ده سال کار تحریرات خال نیک اقبال را میپرداخت، تا حشر اصراب و الوار او را دلننگ ساخت، و بعزم دارالخلافه طهران به دزفول رفت، و چندی مهراں جناب مستطاب قدوسی انتساب آقا شیخ عبدالحسین پسر مبرور مغفور حجة الاسلام حاجی شیخ محمد طاهر اعلی الله مقامه شده، و از فیض حضور آن بزرگوار و سایر آقا زادگان هام عظام معلومات خود را اصفی و اکمل و اشهی و اجل نمود، آنگاه براه دارالخلافه شتافت و در آن ساحت با سعادت جا یافت *

حال تحریر که سنه یک هزار و سیصد و شانزده (۱۳۱۶) هجری است تقریباً هشت سال است در سفارت انگلیس مالک منصب انشاء و صاحب رتبت اسنی میباشد، و با نگارنده این فصول انس و الفتی بکمال دارد، و راه یگانگی و یکجبهی میسپارد. بدیدار یکدیگر شادیم و از قیودات لایعی آزاد. سخنانش در گوش اهل ذوق و هوش آن اثر میکند که باد بهار یا باغ و گلزار، و راقی خنم با خار. در فنون شعر از غزل و قصیده و رباعی و مثنوی یدی طولی دارد، و طبیعی قادر و توانا. اما میلش بیشتر بغزل است، چه بقول خواجه شمس الدین عایه الرحمه «رفیقی خالی از خال است». و مکرر غزلی طرح شده و من بنده حاضر بوده ام، در همان مجالس از مطلع تا تخلص تمام را پرداخته و گوهرهای آبدار از بحر طبع بیرون انداخته. با این قدرت طبع هرگز

بمدح و قدح احدی نمیدرزد ، و سمند سخن را جز در میدان عشق
و عبت نمیتازد ، و علاوه بر این دیوان و منظومه گوی و چوگان که بطبع
رسیده در کار نظم طرب نامه و مثنوی موسوم به « شکرستان » میباشد ،
زندگانش دراز باد که ازین اخبار و ذخایر بسیار آرد ، و در خزائن دفاتر
و خطاطر بودیعت گذارد ، گفته های نغزش را اهل دل بخوانند و قدر
آب درهای گرانمایه بدانند *

از او حدیث دلکش و از اهل دل سماع

گوشیده چونکه اوست چه بهتر ز استماع

— جغرافیای تفرش —

تفرش جایی است که از هرطرف کوه آنرا احاطه کرده ، و
فی الحقیقه قلعه ایست خدا آفرین از سنگ حارا که جبال شامخه در جوانب
آن حکم سور و بارو دارد . و بدون عبور از گردنه ها و پیودن
کتله وصول بآن محال میباشد *

این جایی که طول آن کمتر از سه فرسخ و عرضش پش از
یک فرسخ است در پست و پنج فرسخی دار الخلافه طهران واقع ، و
در جنوب غربی آنست ، و مسافت تفرش تا شهر قم دو منزل کاروانیست
که تقریباً چهارده فرسخ باشد ، و همچنین مسافت از تفرش تا شهر
سلطان آباد عراق ده فرسخ است ، و جز گردنه تفره کمر که عبور از آن
خالی از صعوبت نیست ، بقیه راه آن هموار و مسطح است ، و از تفرش تا
آشنیان و گرگان هم پش از دو فرسخ نمیباشد *

تفرش از ییلاقات ممتاز عراق محسوب ، لطیف و اعتدال هوای آن
بکمال ، و میاء قنوات و چشمه ها و آب های آن مصداق « ماء نرها ساسال »

در تابستان آبهای سرد گوارای آن را برای تبرید ، حاجتی به برف و یخ نیست . اگرچه در این اواخر یخچالی در آنجا بنا کرده اند ، اما بواسطه عدم ضرورت چندان طرف اعتنا نشده . فواکه و اثمار آن جز انار که به علت سردی هوا نشوونمایی ندارد همه خوب و مرغوبند . مغز بادام و گردو و کشمش سبز و سنجد و قیسی آن که جزو خشکه بار محسوب است بمالك خارجه حمل مینمایند ، و میتوان گفت باقی بلاد میبرند . تنباکو و سبزیجات و بقولات و محصول قالیزش نیکوست ، اما غله یعنی گندم وجو کفایت سکنه و اهالی را نمیکند ، و باید از اطراف و حوالی تدارك آذوقه برای خود نمایند *

شکار صحرائی آنجا تیهو و کبوتر و بلدرچین و قری و سار و خرگوش و مرغ آبی و غیرها ، و کوهی کبک و بز و میش و قوچ فراوانست . معدن نمك و گچ آن نزدیک ، و از قرار مذکور معدن سرب و آهن و نقره در کوههای آن یافت میشود ، تا معدن شناسان چه گویند . آب و هوا روح و صفاها و سایر شرایط زندگانی و حسن منظر ازین خوبتر متصور نیست . و الحق جای تفرج و تعیش و کامرانیست ، و هرکس در فصل بهار از فراز کوه جاگه تفرش را دیده داند که بهشتی مجسم است ، و ثانی اثین باغ ارم ، و در گلستانها نوای بلبل و قری و سار ، و در بوستانها غوغای صلصل و تدر و هزار بر زبر شاخسار و پیرامون گلزار ، هوش زدای اهل ذوق است ، و باد بیزن آتش شوق . اغاب اراضی تفرش مشجر است ، و باغات با ثمر . قبل از آنکه شهر سلطان آباد عراق آباد شود ، این ناحیه در تحت حکومت قم بود ، و از کوهستان آن ولا محسوب میشد ، و شامد این مدعا بیت حکیم امجد

عارف نظامی علیه الرحمه میباشد که میفرماید *

چو در کرچه در بحر گنججه گم ولی از قهسنا ن سهر قم
مردم قرش صاحب ذوق و ذکا و دانش و دها میباشند ، همه
ب تحصیل کمال و هنر راغب و رفعت و مزیت را طالب ، حتی اولاد دهاقین
پس از فراغ از شیار و شخم و افشاندن بذر و تخم بنوشتن و خواندن
مشغول شوند ، و براه بطالت و کسالت نروند . معروفست مادرها از همان
عهد مهرد چون با فرزندان سخن سرایند آنها را مستوفی و وزیر و پیشکار
خطاب نمایند . فرضاً که این حرف راست نباشد در اقبال و اقدام آن
مردم بترقی و کسب فضایل حرفی نیست . و پیشک درکار ترفع و تمنع هوش
و غیرتی دارند ، و جانب شرافت را فرو نمیگذارند ، و در بلاد و امصار
ایران کمتر جایست که وزیر یا مستوفی و منشی و عامل قابل از اهل
قرش مشغول کار نباشد ، و از خصایص مردم این ناحیه پاس عصمت و
ناموس است که در آن بی اختیار میباشند . قرش مولد بسی از علما ،
و فضلا ، و حکما ، و شعرا ، و اهل حال ، و کمال میباشد ، و همین دلیل
بر استعداد آب و هوا و موجود بودن شرایط صحیح زندگانی در این
سرزمین و برتری این خطه خلد آئین است . بیشتر مردم قرش معتدل القامه
خوش سیم میباشند ، و گاهی هم خوش صوتی میباشند آنها یافت شود که از
خوش آوازهای محلات عراق کم نباشد *

اما وجه تسمیه قرش باین اسم مولانا میر محمد صادق قرشی طاعت
تربته ، از اجله حکما و فضلاء این ناحیه است ، که در شعر و تاریخ و سایر
فنون ادب مقامی معلوم داشته و آثار نیکو بیادگار گذاشته ، در تاریخ
منظومه خود اشاره فرموده ؛ گوید : قرش را آرش (که در زمان منوچهر

یکی از پهلوانان نامی بشاری آمد و قصه تیرافگسندن او را مصاحفه
منوچهر و افراسیاب انسانی (معروایت) بنیاد نهاده ، و باسم خود موسوم
داشته ، و بمروار ابله آرش تفرش شده ، و بعضی علایم و آثار قدیمه که در
آنجا یافت میشود مؤید قول آن جناب است ، والله اعلم *

خلاصه ، محلی که امروز موسوم و معروف به تفرش میباشد ، عبارت از
دوقصبه آباد و قراء متعلقه بآن است ، نام یکی قم و دیگری طرخوراب .
و هر يك ازین دوقصبه مشتمل بر چندین محله و رباطات و دكاكين و حمام
و آب انبار و سایر لوازم زندگانی و هر محله اسمی مخصوص دارد *

رودخانه که قم و طرخوراب را از یکدیگر جدا و مفروز میسازد
و در بهار آب آن بیشتر از شش سنگ و در تابستان کمر از دو سنگ
نیست و به زاینده رود شبیه است که هر قدر امتداد آن زیاد شود
از اطراف آن آب چشمه سارها تراوش و جبریان یابد ، و اراضی
زیر دست را سیراب نماید . تمام اطراف این رود از کثرت اشجار و باغات
بجنگل ماند . این رودخانه اسم مخصوصی ندارد و در هر نقطه بتقریبی
نامی بدان نهاده اند . اهالی قم ، خاصه يك محله آن ، تمام زن و مرد غنی
و فقیر خیلی درست و فصیح حرف میزنند . باسطلاح خود اهالی ، زبان
ایشان لفظ قلم است و کمتر کلمه غلط استعمال میکند . ولی سایر محلات
ساری این امتیاز نیستند ، در طرخوراب خانواده های نجیب در نكلم
بد نیستند ، اما طبقات پست آن خون لهجه و خوش محاوره نمیباشند ،
در هر دو محل عمارات و ابنیه و مسجد های عالی کهنه و نو از خشت
بخته و خام برپا و دایر میباشد . و منظرهای بسیار قشنگ با منا دارد
و خاک لایه در بعضی محلات ملوری سینت و صاب است که با برف و

باران مقاومت مینماید ، و سالیان دیوار چینه و خشت خام پایداری و استواری میکند *

تا چند سال قبل میان اهالی قم و طرخوران خصوصت بجهتی در کار بود . در روز سیزده نوروز که تفرج عمومی است آن امر باطنی خود را ظاهر مینمودند ، چه در این روز پیر و برنا ذکور و اناث در دو وقت در دو نقطه جمع میشدند ، از صبح تا پیش از ظهر در دامنه گندم کوه واقعه در شال تفرش ، و از ظهر تا حوالی غروب در محوطه بقعه ابوالعلی که پیری عالیهام است . مردم دو قصبه در آنجا آروز جوانان زورمند خود را بکشتی می انداختند ، و از هر طرف که بیشتر زهین میخوردند اسباب شرمساری و سر شکستگی میشد ، و کار بسخریه و استهزا میکشید و آخر الامر منجر بجنگ و نزاع میگردد ، و اغلب سالها جمعی مجروح و گاهی هم بعضی مقتول میگشتند *

بك مطالب دیگر نیز داعی و باعث این قسم فتنه میگشت ، و آن اختلاف حیدری و نعمتی بود که در دهه عاشورا هنگام گردانیدن نخل چنانکه در بیشتر بلاد ایران متداول بوده و حال هم نمونه آن در بعضی نقاط هست ، هنگامه ضربی برپا مینمود . هانا آتشا تمدت و تربیت درکار برانداختن این عادات ناپسند است و شکستن این قید و بند *

- امامزاده های حوالی قم -

امامزاده محمد ، فرزند حضرت موسی بن جعفر علیه السلام که در قریه

مشهد واقعست *

امامزاده قاسم ، فرزند همان امام علیه السلام در قریه کهک *

بقعه ابوالعلی ، میان قم و طرخوران که به قم نزدیکتر است *

— امامزاده های حوالی طارخوران —

شاهزاده احمد ، فرزند حضرت امام موسی کاظم علیه السلام واقعه در

قریه کونین *

در بی بی ، همشیره حضرت معصومه علیها السلام *

در قریه دیخرد ، بقعه و قبه مختصری است که اغلب زیارت آن میروند

معروف بقبر عزیز پیغمبر علیه السلام میباشد *

در قریه طا ، مولد شریف مولانا حکیم نظامی رحمه الله علیه محوطه ایست

معروف به طاخاتون *

از عجایب صنع الهی در کوه جنوبی قرش مغاره ایست معروف به غار علی

خورنده ، و این کوه و مغاره بالای قریه کونین واقع . راقم شخصاً آنمحل را

ندیده ام ولی آنچه شبده ام در اینجا قل قول بنمایم *

میگویند ، باید از دهنه بسیار تنگ کوتاهی که بمنزله در مغاره است داخل

غار شد . و از آنجا که غار چندین ذرع عمق دارد ، بیوسیله طناب و نردبان

دخول در آنست غیر ممکن میباشد ، و چون تاریکست ، باید با شمع و چراغ

در آنمقام رفت . همینکه چند قدم داخل غار مربوط شدند کریاس مانندی

است ، و دو حوض سنگی بفاصله نزدیکی مخازنی یکدیگر دیده میشود ، مثل

اینکه حوضها را حجازی نموده اند . آب يك حوض در يكال صافی پاك و لطیف

و آب دیگری آلوده و بی نهایت چرك و مخلوط بفضل کبوتر است . چون

واردین غار را واهمه عارض میشود ، هنوز پیشتر نرفته و از طول غار

تحقیق مطلع نشده . و نمیدانند علت صفای آن يك وجهه نیرنگی این چیست .

کبوترهای چاهی بسیار در آنمحل آشپا دارند ، و صیادان بعضی از

اوقات رفته عده وافری از آنها کشته و زنده میآورند . بقعه

مناره در عهد قدیم معبد یکی از مؤبدان عجم بوده ، و آن دو حوض را هم باید مخصوصاً حجاجی کرده باشند والله اعلم *

قراء و مزارع متعلقه به قم

قریه مشهد در طرف شرقی قم واقع ، و جز محوطه امامزاده و منافع آن که بنای عالی و در عهد شاه عباس ماضی انارالله برهانه ساخته شده است عمارتی قابل ذکر ندارد و خانها اغلب دهفانی است *

قریه کهنک ، در سمت شمال شرقی قم و در مسافت نیم فرسخ واقع . آسمان جز بنای امامزاده عمارتی در خور ذکر ندارد . ولی جمعیت این قریه بیش از قریه مشهد است و اغلب مردمش پیلور و اهل حرفت اند *

گیان و مرگه و لالاین . سه مرعه میباشد در جنوب شرقی قم . هوای این مزارع بسیار سرد است ، چنانکه در تابستان بدون بالاپوش زمستانی در آن زندگی مشکل است . و میلانا میر محمد صادق سابق الذکر در وصف مرعه گیان فرموده

آب خدا بخش و هوای گیان * یکطرف و دولت صاحبهران
سایه بیدش ز سرم کم میباشد * غیر هم دوست بدل غم مباد
قلعه سیابان . عمارات عالیه دارد و دودمان نجیبی در آن محل ساکن
میشاند *

خرازان . قریه ایست در شمال تهر : و یک فرسخ متجاوز مسافت دارد ، و اغلب اشجار مثمره آن درخت گردو میباشد ، و عمده محل معیشت اهل این قریه از فروش گردو و هیزم و گله داریست . و در جنوب همین قریه قلعه ایست معروف بنامه توس که برپایه سنگ مرتفعی بنیاد نهاده اند ، و جز بانی راه که به کمال سختی مزارع بر فراز آن رفت راه دیگری

ندارد، و الحال خراب و بایر و مکان و آشیا ن وحش و طیر است ،
اغلب اهالی این قریه سادات هستند *

﴿ قراء و مزارع متعلقه به طرخوران ﴾

کوکان ، در طرف شمال طرخوران و ربع فرسخ مسافت دارد ، و
مسقط الرأس گوینده خردمند جناب سرخوش میباشد *

دادمرز ، در شمال کوکان و تقریباً هزار قدم فاصله و جمعیت آن
چهل پنجاه خانوار میشود *

اولاده ، در شمال غربی طرخوران . و ده پانزده خانوار جمعیت آن
میشود *

کوثین ، طرف جنوب شرق طرخوران ، و جز امامزاده سابق الذکر
بنائی عالی ندارد *

زار و معین آباد ، دو مزرعه نزدیک یکدیگر است .

بنسا ، جنوب غربی طرخوران ، و اغلب مردم نجیب و سادات در آنجا
سکنا دارند ، و خیلی با نزهت و صفا میباشد .

طاران علیا و سفلی ، هر دو محله معمور و آباد است .

الوان علیا و سفلی ، این قریه نیز معمور و آباد است .

دیجرد ، در جنوب غربی طرخوران و معمور میباشد .

قریه طا ، مراد شریف حکیم نظامی قدس سره و قریه معمور است

قلعه آمین الدین ، در جنوب غربی طرخوران و پنج شش خانوار
جمعیت دارد .

قلعه عمران ، در جنوب غربی و دو سه خانوار جمعیت دارد .

کبوران ، در جنوب غربی طرخوران واقع . میتوان گفت خود این قریه

قصبه محسوب میشود ، در کال آبادست و بعضی عبارات علیه هم دارد .
 بازرگان و مشهد ، دو قریه معتبر و آباد و دارای باغات و میوه جات
 و شکارگاههای خیلی خوبست ، و میتوان گفت که مردم آن از بسکه
 سرگرم نزاع و فتنه و دعاوی باطل با یکدیگر هستند در علم بمسائل و احکام
 شرعیه فرداً فرد استادی کامل و آوکاری ماهرند *
 نقوسان ، هم قریه آباد و جزو تفرش است .

آب گررو ، چشمه ایست مابین طا و طراران ، و آنچشمه آبش در
 کال شوری است ، و اطراف آنرا دیواری بنا نهاده و در تابستان از اطراف
 و جوانب زن و مرد بآن نقطه رفته بنوبت در آنچشمه غوطه میخورند
 و تصور میکنند که این آب از برای ثبورات سوداویه مفید است . و علاوه
 بر قراء و مزارع مذکوره بعضی نقاط و چشمه سارها و مزارع مختصر هست
 که یکفرسخ دو فرسخ از تفرش دور و حوز تفرش محسوبست که بملاحظه
 اختصار چشم از تذکار آن پوشیده داشت *

توضیح ، آنکه در شرح جغرافیای هر محل اگر بعضی معارف رجال
 آنهم بر سبیل اجمال ذکر و معرفی شود موجب ازدیاد بصیرت و معرفت
 خواهد بود . لهذا اسامی بعضی از شعراء متقدمین و متوسطین تفرش را که
 در بعضی از تذکرها دیده در اینجا ذکر میکند *

عالم ربانی حکیم عارف قدوة ارباب معارف نظامی علیه الرحمه ، از اهل تفرش
 و از قریه طا میباشد . مقامات آن بزرگوار را همه کس نداند و فهم نتواند .
 و برای اهل خبرت و بصیرت همان کتاب خمسه و بعضی اشعار دیگر حکیم
 که بدست است کافی است . و الحال در قریه طا جماعتی هستند که معروف اند
 بطایفه نظامی و خود را از احفاد آنجناب میدانند . و در آنکه حکم نظامی

علیه الرحمه تفرشی میباشد محل شبهه نیست . نهایت آنست پدر بزرگوارش از تفرش به گنججه هجرت کرده ، و حکیم نظامی در آنجا تولد یافته است . و شعر خود حکیم که سابقاً ذکر شد درینباب گواهی امین است *

مولانا میرمحمدصادق طرخورانی ، حکیمی فاضل و ادبی کامل و شاعری ماهر و قابل بوده ، و در عهد دولت نادرشاه افشار بهات سعایت مغرضین مورد غضب آسلاطان قهار شده ظلم دید و ستم کشید . و پس ازچندی طایر روح پرفتوحش پرواز نموده ، در زاویه مقدسه حضرت عبدالعظیم مدفون گردید *

مولانا آقا محمد مؤمن قی ، متخلص بدای ، از اجله سادات و علمای و فضلاء و شعرا و در سده یکمزار و صد و پنجاه و پنج از این سرا بعالم بقا شافت * میرزا ابوالقاسم طرخورانی متخلص بهجری ، شاعری نکته سنج بوده و صنعت شمشیرگری را در اصفهان بحد کمال رسانیده ، و در رشت بضرب شمشیر اجل از با درآمده بخاک رفت *

بعضی از شعرا که فقط تحاض و شعری از آنها در تذکرها دیده و معلوم نیست که در چه زمان بوده اند ، از اینقرار است : ثابت ، غنی ، هاشمی ، وکیلی ، باذلی ، طاهری ، میر عبدالغنی ، شوقی ، قدسی ، گلخنی ، سالمی *

— هو الله تعالى شانه‌العزيز —

نگارش جناب جلال‌تباب ذکاء الملائک میرزا ﴿

(محمد حسینخان اصفهانی متخلص بفروغی مستوفی اول دیوان)

(اعلی و رئیس دارالترجمه دولتی دام اقباله)

نگارنده مقاله مسطوره در فوق و شرح جغرافیای تفرش جناب

حنایق انتساب معزز محترم میرزا زین العابدین خان منشی اول سفارت

انگلیس دام مجده ار کرام امجد و امجد کرام است ، و سلالهٔ جایله از
 دودمان دانشمندان عظام . پدرخلد مکاش فیاضوف معروف حاجی
 میرزا محمدرضای حکیم شیرازی روح الله روحه ، در حکمت الهی بل
 در فنون معقول باسرها از انوار افاضت و اشراق انفس و آفاق را
 منور داشت . و در سنهٔ یکمزار و دویست و هفتاد و شش هجری که من
 بنده سفری بفارس رفتم ، و قصد دیدار بزرگان بی‌انبار آنساحت
 سعادت طراز کردم ، مدرس و تدریس علم حکمت دارالعلم شیراز بفر افاضت
 آن محقق فرید و موحد وحید مزین بود ، روزگارش بحشمت و فره
 قرین ، و در سال هزار و دویست و نود و پنج دوشیراز در سوش شصت
 و شش سالگی از دار فنا بسرای بقا و قرب حضرت باری تعالی جای گرفت ،
 و در بقعهٔ حافظیهٔ شیراز مدفون آمد *

گلاب آن گل ، جناب میرزا زین العابدین خان که غصن دوحهٔ مروت
 و مردمی است ، دو مکرم اخلاق یگانه و طاق ، و صورتش معنی حسن
 اتفاق . چنانکه از فضایل معنوی گذشته در هنرهای صوری نیز از
 هنرمندان قصص السبق میریابد . در خط نسخ از اساتید محسوب . و دو
 مجلد کلام الله مجید که بترقیم آن توفیق یافته این روایت را بهتر اسانید
 میباشد ، و این ندۀ نگارندهٔ شی را که در منزل ایشان فیضیاب بود ، یکی
 از آن دو کتاب مستطاب را زبارت نمود . گوهری شاهوار است و
 لؤلؤه آبدار . و در همان محفل قدس و مجلس اس نیز جناب معارف
 نصاب ناظم نادر ملاک المفاخر والمآثر میرزا یحیی خان سرخوش صاحب این
 دیوان فصاحت بیان را دیده ، و شعرهای روان بخش ایشانرا شنیده
 بحفاقت دانستم .

هنوز گویندگان هستند اندر عراق که قوت ناطقه مدد از ایشان برد
 بنابر این گویم ، بی شایسته تمام و تکلف و اندیشه اغراق و تعصاف ،
 گفته های این شخص سخن سنج ، در حق آن مرد سخندان ، مبول و
 مصدق است و معقول و محقق . اگر کم نگفته باشند پیش نیست ، و الحق
 گوینده هنری است . اشعار و ابیات همه چو نبات خط حانان ، بل مانند
 شکر لعل دلستان . در طراوت و صفا بطیر گل و ریحان ، هر مصرعی
 بلطف آب زلال ، و هر قطعه بآب سحر حلال . باری آتش سار این دیوان
 بلاغت بنیاد که جناب میرزا زین العابدین خان بانی و باعث آن میباشد
 از ذوق سلیم و سلیقه مستقیم و لطف قریحت و اعتدال طبیعت سرخوش
 مثالی ظاهر و برهانی باهر است . و همینقدر که من بنده گفتم برای آنست
 که دارایان هوش و گوش هر جا که کالای دانش را یافتند آنرا گرامی
 دارند ، و یوسف را در هر مصر باشد عزیز شایند ، و اگر

دیوانی چنین در جایی دیدند در طبع و نشر آن همت

و اقدام نمایند ، و از عهده کار درست بدورستی

بر آیند ، کوتاه کنم تا بگویند دراز نفس

است ، و حق اینکه ، در خانه اگر کس

است يك حرف بس است -

والسلام

—***—

هو الله تعالى شأنه العزيز

ديوان

قصائد بنيان خزايات جناب معارف نصاب
معتمد السلطان آقا ميرزا يحيى خان تفرشى متخلص
به سرخوش منشى سفارت فخرية انگليس
دام مجده العالى

في ايت نيل سنة ١٣١٦ هجرى



صبحست ساق از کرم بگشا در میخانه را
 زین پیش نتوان خورد غم لبریز کن پیمانه را
 عهد شباب و فصل گل معشوق خوش آواز و دل
 این چار ارکات طرب شیدا کند فرزانه را
 در ترک یار و ترک می ناصح صیحت تا بکی
 زین پیش افسوس بخوان کوتاه کن افسانه را
 من مرد تقوی نیستم یا ست معنی نیستم
 با دانش و تقوی چه کار آشفته دیوانه را
 از سوز حاتم بجز پروا ندارم از شرر
 آری بود موقت دگر در سوختن دیوانه را

گیتی نباشد منزلی کز وی بیساید دلی
 بشنو زمن گر عاقلی منزل مکن ویرانه را
 (سرخوش درین محنت سرا در شادی و عشرت گرا)
 (چو ف عاقبت سیل فنا ویران کند این خانه را)

* * *

(۲)

چو نیست مهر و وفا روزگار فانی را
 بخوشدلی گذران دور زندگانی را
 کنونکه پیری و ضعفست نبسته دست نشاط
 غنیمی شمر ایام نوجوانی را
 ز دست ساقی گلچهره پای سرو سهی
 مده ز دست می صاف ارغوانی را
 ملامت من بیدل مکن بشیدائی
 که قسمت این شده تقدیر آسانی را
 ز رشك قامتت ای نخل بوستان مراد
 بهگل فرو شده پا سرو بوستانی را
 ندانم از که در آموختی بدین خوبی
 فتوف دابری و رسم دلستانی را
 جهان بود ظلمات و می است آبجیات
 بنوش در ظلمات آب زندگانی را
 ز حال خسته دل ناتوان مشو غافل
 بیاد آر تو هم روز ناتوانی را
 بیاد نوگل رویش ازین سپس در باغ
 من اختسیار کنم شغل باغبانی را

به پوست نخت قناعت بشاج درویشی
 که بیم جو نخرم افسر کیانی را
 (بمرد سرخوش و از آن دهن شد واقف)
 (نکرد حل کسی این نکته نهانی را)

* * *

(۳)

نماده تیر زهنگان کاف ابرو را گشوده پیچ و خم ازهم بکنند گیسورا
 بصید کردن دلها چنان بود چالاک که شاهباز نماید شکار تیر و را
 بجز دل من و آن دیده هیچ دیده ندید که تن بهجز دهد شیر شرزه آهورا
 بغیر خال که کنج لبش گرفته مقام . مقیم بر لب کوثر که دیده هندو را
 مرا زروی نکویان نظر نگردد سیر که جذبہ ایست نهانی جبال نیکو را
 بفیر جلوۂ حسنش مین ز کعبه و دیر بخوان ز قول خدا ایما تلو را
 (مریض عشقی و بهبود نیستت سرخوش)
 (کنی . معالج اگر فی المثل ارسطو را)

* * *

(۴)

با که گویم غم آن دلبر مر جائی و
 و ز که جویم دل آشفته سودائی را
 عاشق از ملعن و ملامت چه ملالت یابد
 زانکه خود خواسته بدنامی و رسوائی را
 خیرای ار نکته شناس سبق عشق شوی
 بایدت شست ورق دفتر دانائی را
 ای بسا زشت که در دیده عاشق زیباست
 عشق فرق بکشد زشی و زیبائی را
 خوشتر از روز و سال و شب قدر است الحق
 اگر کسی قدر نیابد شب نهانی را

عشق نا کامی و دزد است و بلا ورنه دلا
دوست دارد همه کس عیش و تن آسائی را

پیش ازین صبر و شکیب از من مهجور و محو
طاقت از دست بشد صبر و شکیبائی را

یا مگس را بگذارید بکام دل خویش
یا به بندید در دکهٔ حلوائی را

(سرخوش از بادهٔ معنی بخشی تا نهی)

(از سر این عادت خود بینی و خود رائی را)

* * *

(۵)

به بست عشق تو ام چشم مصاحت بین را
بخت جان و ببرد از کفم دل و دین را

گلم بجید و در گلستان برویم بست
خدایرا چکنم مو بجای گلچین را

بغیر خط که بگرد لبش دیده که دید
کنار چشمهٔ آب بقا ریاحین را

بیا بحالت دلهای خسته رحم آور
ز شانه رنجه مکن بستگان مسکین را

دلا زکوه کن آموز راه و رسم وفا
مکن مضایقه از دوست جان شیرین را

بده از آن می دوشینه ساغری که ز سر
مگر علاج نمایم خسار دوشین را

(بتار طره طرار او دل سرخوش)

(جناب اسیر که گنجشک زار شاهین را)

زهر حیدیان بجام چو ن شکر آید مرا
نوش و قیامت بکام بیشتر آید مرا

یا زمی وصل او زنده کنم جان و دل
بازخار فراق عمر سر آید مرا

یت نیکوی من تا چکند با بدان
دانه فشانم بصدق تاجه بر آید مرا

از تو نیارم گسست رشته مهر و وفا
تیر جفا گر بجاف تا به بر آید مرا

لعل لبش کرده تنگ عرصه بیاقوت تاب
آتش ازین آب و رنگ در جگر آید مرا

عهد جوانی ز سر گیرم و شادی کنم
نازه بی نوجوان گر بر آید مرا

از سر کوی بتاف می انهم یا بدر
گر خود ازین رهگذر صد خطر آید مرا

بر سر غم از نشاط پای بکوم ز شوق
دست چو با شاهی در کمر آید مرا

دیدم زهر جانجی جلو دلداد دید
روی بهر سو کنم در نظر آید مرا

یک نفس ای طاهر و سایه بگیر از سرم
شاید ازین تیره گی بخت بر آید مرا

(ناله سرخوش ربود خواب خوش از دیده ام)

(در شب یلدا ی هجر کی سحر آید مرا)

(۷) چَوَ من اگرچه فزونست از هزار تو را

يك از هزار چو من نیست غمگسار تو را

رسد چو روزی مقسوم از خزانه غیب

خیال رزق چرا کرده بقرار تو را

بکوش تا که به نیکی سمر شود نامت

که نام نيك پس از تست یادگار تو را

بخویش راه مده غم ز مکر بد اندیش

کفایتست هفت لطف کردگار تو را

بروی لاله رخاں جام می بیایی کش

چو فرصتی بکف افتد ز روزگار تو را

نهان بگوی زمر زاهد ربائی را

که صرفه ندهد زهد آشکار تو را

من و می و لب کشت و نگار خور سرشت

بهشت و کوثر و غلامان گاهدار تو را

مکن خیال کج از راه راست روی متاب

که عاقبت بکشد چرخ کجمدار تو را

(چو سرخوش از همه یاران کسی نمی بینم)

(که باشد از دل و جان یار و دوستدار تو را)

* * *

(۸)

کردم بکردگار وها کار خویش را

بر خوان منعمان نه نشینم برای نان

شادم مکن زوعده بی اصل وصل او

دشمن نکرد آنچه تو ای دوست میکنی

خواهم ازوصلاح و سزاوار خویش را

بردوش دیگران تنهم بار خویش را

بهر شناسم از همه من یار خویش را

با ما به بین تفاوت رفتار خویش را

خون دلم ز دیده رواست روز و شب دادم بیار تا دل خونبار خویش را
 ایثار راحت از نبود سیم وزر مرا سازم نثار گوهر گفتار خویش را
 زین آب آتشین کشد ارشیدخ ساغری بر باد میدهد سر و دستار خویش را
 بر قصر و باغ سلطنت و عیش و نوش آن رجحان دهیم سایه دیوار خویش را
 جوی اگر سلامت و راحت در این سرا مکتوم دار از همه اسرار خویش را
 در خواب دوش دولت وصلش نمود رخ منت بریم طالع بیدار خویش را
 (سرخوش بدین ترانه خوش طبع دلگشت)

(افزوده باز روتق بازار خویش را)

* * *

(۹)

خوینکو در خوراست روینکوی تورا کاش بدی چاره تندی خوی تورا
 خال سپندی کند آتش روی تورا تا نرسد چشم بد روی نکوی تورا
 گل ز خجالت درید بر تن خود پیرهن برد بطرف چن باد چو بوی تورا
 نیست خلاصش ز بند می نهد از کند هر که بگردن فکند حلقه موی تورا
 روضه خلد برین ساحت باغ جنان می نکنند دل زجا ساکن کوی تورا
 مهر رنگشتی چنین چهره نما در فلک ماه اگر داشتی جلاوه روی تورا
 (زنده و پاینده باد سرخوش و میخانه اش)

(غم چه خوری گر شکست شخه سبوی تو را)

* * *

(۱۰)

بدور گل مکن اندیشه گناه و ثواب بنوش ساغری کاین بود طریق صواب
 شود خراب چو از دور جریخ بنیانم چرانباشم ازین بس زجام باده خراب
 تورا ز جلاوه بود پیکری به از طاؤس مرا ز غصه دلی تیره تر ز بر غراب
 گذشت آب ز سر در محیط عشق تو ام مگر خدای رهاوند مرا ازین غرقاب
 جفا از حد مبرای پادشاه کشور حسن ستم رسیده هجران خویش را دریاب
 مشور بعد مسافت ملول درزه عشق و گر ز پای فتادی دلا بسر بشتاب

(چو سرخوش از غم دوران بپاده دلخوشدار)
 (که نیست داروی غم در زمانه غیر شراب)

* * *

(۱۱)

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| گل کشید از عارض نیکو نقاب | بلبل اندو نغمه آمد چون رباب |
| با هزاران عشوه غنچه لب گشود | لاله رخ بنمود با صد آب و تاب |
| از شگوفه مشکبیز آمد نسیم | وز ترشح شد گلاب افشان سحاب |
| بلبل از وصل رخ گل کاجو | گل ز عشق روی بلبل کامیاب |
| تاب داده گیسوان سنبل بناز | باز کرده دیدگان نرگس زخواب |
| پای هر سروی نگاری سرو قد | با عذاری رشک ماه و آفتاب |
| ساقیا از آتشین آب قدح | بر فشان بر آتش جان من آب |
| با چنین وصلی چرا باشم ملول | چون ننوشم در چنین فصلی شراب |

(شعر سرخوش بشنود گر عاشقی)

(میشود بی جام می مست و خراب)

* * *

(۱۲)

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| عشق آمد و رفت طاقت و تاب | هم صبر و سکون و راحت و خواب |
| زین شعله بجاف فتاد آتش | زین سیل گذشت از سرم آب |
| زد بر دل زارم آن ستمگار | هر تیر جفا که کرد پر تاب |
| کم بود ملامت و قیاف | افزود بداف جفای احباب |
| بگریخت دل ریمده از من | چون طفل گریز پا ز کتاب |
| با ابروی دل فریب جانان | حاجت نبود مرا به محراب |
| در نیجه جور خوب رویان | چون تار بناله ام ز مضراب |
| از کف بشدم عنان طاقت | خون شد دلم از فراق اصحاب |
| باده طرب آورد و لیکر | با نوشایی شبان مهتاب |
| بی دوست نیارم آرامیدن | بستر نبودم اگر ز سنجاب |

(سرخوش ز وصال یار نومید)
(نتوان شدن از جفای بواب)

* * *

(۱۳)

پیش رخت گل شود از شرم آب گر کشتی از چهره گنگون نقاب
عارض خوبت ز حیا کرده خوی یا که چکد از گل سوری گلاب
پیش قدت سر نکشد سرو بن نزد رخت بر نه دمد آفتاب
تا که سپردم دل پر خون بدو خون رود از چشمه چشم چو آب
ناله ام از رعد ربوده سبق چشم ترم برده گرو از سحاب
با تو مرا گلخن نیراث نعیم بی تو مرا روضه رضوان عذاب
سپیل سرشکم شده بنیاد کف خانه صبرم شده از بن خراب
چون روم از کوی تو تا در فکند حلقه موی تو بحلقم طناب
(ز آه دل سرخوش اگر فارغی)
(بهم ز داور کف و روز حساب)

* * *

(۱۴)

مرا خطا و گنه از ساره افزونست
تو را عطا و کرم از شاره بیرونست
بروی ایلی مقتول نبود حز محنون
ولی حال تو هر کس که دید مجنونست
روا بود که چو بابل فغان کند شب و روز
دلی که از غم رویت چو غنچه در خواست
زسپیل اشک مرا موج در گذشت از سر
که آب چشمه چشم چو رود جیخواست
سرد که نور حق اندر جمال او یانم
که برونش آینه نهر سیم چو خواست

بگنج و دوات قارون دلا مشو مغرور
که جای در دل خاکت چو گنج قارونست

نشاط من برخ ساقی است و ساغر می
حیات من ز می لعل و لعل میگونست

در آمد از در و بخت از درم فراز آمد
زفر طاعت او طالع هابیونست
(بجای بوسه اگر جان طالب کند سرخوش)
(بجان بکوش که صاحب متاع مغیونست)

* * *

(۱۵)

با تو خرامیدم جانب صحرا خوش است
ور نکى مهرى دل بتنا خوش است

چون تو صم ساقى باده دهد طعم جان
ساعر می از چنین شاهد زیبا خوش است
زاهد خود بین مده پند ز شیدائیم
در غم عشقهش مرا خاطر شیدا خوش است

صورت زیبا چون نیست جامه دیبا چه سود
در بر زیبارخان کسوت دیبا خوش است
همدمی ابلهان جمل و جنون آورد
ایدل اگر عاقلی صحبت دانا خوش است

رند جهان سوز را حاجت کاشانه نیست
توشه ار باشدش گوشه صحرا خوش است

نرکس اگر پیش او چیم گشاید زهم
گو برو ای کوردل دیده ینا خوش است

در دل آتش مرا شوق خلیل آرزوست
 بر سر دار فنا عشق مسیحا خوش است
 (چند ز تنها کشد بار علامت دلم)
 (سرخوش ازین پس بغم بیگس و تنها خوش است)

* * *

(۱۶)

روز و شب ما را انیسی جز غم جانانه نیست
 آشنائی با غم او کار هر بیگانه نیست
 تا تو شمع بزم غیری چون نسوزم من زرشک
 عاشق جانسوز را غیرت کم از پروانه نیست
 گر تو را علم جنون باید ز مجنون بادگیر
 کاندرین فن هیچکس مانند او دیوانه نیست
 پشت پا بر هر دو عالم زن چو صاحب همتان
 بنده دنیا شدن از همت مردانه نیست
 گر سلامت خواهی ابدل پای در خمخانه نه
 زانکه رندانرا مقامی خوشتر از میخانه نیست
 بسکه پیماف بستم و بشکستم اندر پای خم
 آبرو پیماف ما را در بر پیمانه نیست
 سر بسر افسانه و افسوف بود اوضاع دهر
 باز کن گوش حقیقت کین سخن افسانه نیست
 غیر کویت طایر جانرا نباشد آشیان
 مرغ دلرا جز خط و خال تو دام و دانه نیست
 (همچو سرخوش گوشه گیر و قناعت پیشه کن)
 (کاین غنا و محشمت اندر مایع شاهانه نیست)

(۱۷) در جن گل چو رخ سروقدان زیبا نیست
سرو هم چون قبد و بالای بتان رعنا نیست

من بشیدائی اگر شهره شدم عیب مکن
گیست از اهل محبت که چو من شیدا نیست

در غم عشق تو ای شمع شبستان مراد
همچو پروانه ام از دادن جان پروا نیست

برده بردار ز رخ پرده اوهام بدر
تا نگویند خلاق که بری پیدا نیست

کس نداند که چه درج است درین درج وجود
دعوی دانش اگر کرد کسی دانا نیست

دو دلی نیست که آتش ز فراقش نبود
در سری نیست که از شور غمش سودا نیست

(همچو سرخوش مده امروز ز کف ساغر عیش)

(که کی را خبر از واقعه فردا نیست)

* * *

(۱۸)

| | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| بجلوه طاعت فرخنده اش یار من است | سمی قدیکه لب جو ستاده یار من است |
| که جام در کف و جانانه در کنار من است | کناره از همه آفاق کرده ام زان رو |
| چه چاره کار نه برون فوق اختیار من است | باضطرار فلک از تو دور ساخت مرا |
| هزار غم بدل از دست غمگسار من است | هزار درد بجان دارم از جفای حبیب |
| زطره سپیش صد گره بکار من است | ز ناوک ننگش صد خدنگ بر جگر من |
| که جام باده من چشم اشکبار من است | ز جور چرخ چه حاجت مرا باده و جام |
| و بود مرغ دلرا که این شکار من است | گشود حلقه زلف و نمود دانه خال |
| بخنده گفتم که این طرفه کار کار من است | بگفتمش ز کف آشکار دل که رُبود |

(ز بیوفائیش این بس که روزی از سرمهر)

(نگفت سرخوش بچاره دوستدار من است)

* * *

(۱۹)

آن کندیکه بدان بسته دل زار من است

چین بچین حلقه بجلقه شکن اندر شکن است

زلف آویخته بر عارض همچون قرش

سنبل دشت فشان بر ورق یا سمن است

بسکه تنگست درین نکته مرا فکر عمیق

لب به بندم ز دهانش که نه جای سخن است

ماه کی چون رخ زیبای تو اندر فلک است

سرو کی چون قد رعنا تو اندر چمن است

صید آهو روشی شد دل من کر خط و خال

غیرت آهوی چین و شگ غزال ختن است

هر زمان پیرهن از رشک بتن جاک زخم

تا هم آغوش به بنم به تنش پیرهن است

(قصه عشق تو و غصه سرخوش بمثل)

(داستان غم شیرین و دل کوه کن است)

* * *

(۲۰)

شوخی از من قید شگ و نام ریخت از انگلی خون خاص و عام ریخت

ساقی از یگجرعه عقم برد و هوش می ندانم تا چه می در جام ریخت

قومی از وی کاجوی و کامران زمره را خون دل در کام ریخت

تا ز سرش کس نگردد با خبر نشه اوهام در افهام ریخت

بهر شرح روی و موی خویشتن بر خلائق طرح صبح و شام ریخت

خال و خط بر چهره خوابان نهاد دانه های اندر کنار دام ریخت

(ساقی دوران می غم سرخوشا)

(اول از بهر من گشام ریخت)

* * *

(۲۱)

ز پای تاب سرم چون صدف همه گوش است

همان چبست که لعل لب تو خاموش است

چنان بغمزه زنی ره که مات گشته خرد

چنان بعشوه بری دل که عقل مدهوش است

جفا و سستی پیمان نگر که عهد قدیم

مراست باد هنوز و تورا فراموش است

رسید گرگ اجل خشمناک و عریده جو

الا که روبه نفست بخواب خرگوش است

دلیل ره دگر و غول راهزنی دگر است

مبش غره که هر بانگ بانگ جاؤش است

بقی نیش ندیدم ز نوش لعل لبش

ولی چه نیش که در کام من نه از نوش است

(ز اشک دیده سرخوش از آب شر خیزد)

(که از حرارت دل دیگ سینه درجوش است)

* * *

(۲۲)

این روشنی روی تو یا صبح بهار است

مجنون صفت از لیل و نهارم خبری نیست

از گردش چشمش حذر ایشیل نظر باز

شاهد ببر و شیشه بکف شکر که امشب

ای معسر رندان معاشر چه نشیند

خود دامن اگر عاشق و آشفته و مستم

وین ظامت موی تو بود یا شب تار است

روی تو و موی تو مرا لیل و نهار است

کاهو روشنی میکند و شیر شکار است

هنگام نشاط و طرب و بزم و کنار است

خیزد و می آید که میخواره نگار است

ایشیخ تورا با من دیوانه چکار است

(حزن کوی تو سرخوش نبرد راه بجائی)

(کاین خانه امید من و دار قرار است)

* * *

(۲۳)

کنونکه شد چمن از سبزه رشک باغ بهشت

مده ز کف می گلگون و یار حور سرشت

تورا که مقصد و مقصود وصل یار بود

چه کعبه و چه کایسا چه مسجد و چه کنشت

اگر بهشتیم از دوزخی نخواهم داد

بهشت روی تو از کف بانتظار بهشت

به آبروی عزیزان که خشت تارک خم

شود زمانه چو از خاک ما بسارد خشت

قلم صفحه معنی چو زد قدم از شوق

بغیر قصه عشقت حکایتی ننوشت

هر آنچه از تو رسد خوشدم چه نیک و چه بد

بد آنچه از تو بود مایل چه خوب و چه زشت

بمزرع دل نیکو تو تخم نیک فشان

که عاقبت دروی آنچه را که خواهی کشت

خوش آن قائمدر بی پا و سر که از سر وجد

بی بهشت وصال ز کف بهشت بهشت

(مرا برشته زلفت کشید دست قضا)

(برای گردن سرخوش چه خوش کنیدی رشت)

* * *

(۲۴)

چمن از جلوه چو بازار فرنگ آمده است

گل چو طاقس بصد عشوه و رنگ آمده است

جنگ در دامن ساقی زن و جامی بستان
چون تورا دامن مقصود بچنگ آمده است

بعد ازین می ندهم پای خم باده زدست
که دل از وسوسه زهد بآنگ آمده است

سنگ بر جام من ای زاهد سالوس مزین
که مرا شیشه ناموس بآنگ آمده است

سنگ و نام همه برباد شد از همت عشق
شهرت نام من از کثرت سنگ آمده است

سنبل زلف تو در گردن نه کرده رسن
نرگس چشم تو بافته بچنگ آمده است

(دل سرخوش بسر کوی خون رقص کنان)

(بادف و نای و نی و براط و چنگ آمده است)

(۲۵)

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| باز زاشفته دلان شورش عوغا برخاست | گویا برقع از آن عارض ریا برخاست |
| قد برافراخت پی غارت عمل و دل و دین | آه ازین فتنه خوابیده که ازجا برخاست |
| ترسم آتش بسرا برده افلاک افتد | رین شررکز جگر سوخته ما برخاست |
| از متاع عم عشقش چه زیان خواهم دید | کاین همه سودم ازین حایه سودا برخاست |
| سرو من با قدموزون بچمن یا چو نهاد | سر و پاشش پی تعظیم بیک پا برخاست |
| ترك چشم بت یغائی ما دست به تیغ | مست و بیباله بجان خستن دها برخاست |
| میاخور اینجا چه و کم خور غم دنیای دنی | هر که این جام کشید از سر دنیا برخاست |

(از فراق رخ او مجمع زندان سرخوش)

(شد قیامت که چنین ناله و غوغا برخاست)

(۲۶)

یاران ز جام باده من از چشم یار مست
بی می کشی ندیده چو من هوشیار هست

بر بوستان گذشتی و از فرط اشتیاق گردید لاله با جگر داددار مست
 بیوچی شتاب بخونم چرا کند چون چشم تو نباشد اگر روزگار مست
 بار گران عشق سبک میبزم بشوق چون بختیان بار کشم زیر بار مست
 فصل بهار و ترك می این شرط عقل نیست عاقل نباشد آنكه نباشد بهار مست
 در جلوه گل بخرمی اندر فراز شاخ بابل بنغمه بر زبر شاخسار مست
 چون مست و میگسار نباشم من از نشاط جائیکه هست مطرب و ساقی و یار مست
 گر شد دلم ز جای چه جای لعجب است هرگز بجای خویش نگیرد قرار مست

(سرخوش زدور چرخ نخواهد دگر مراد)

(آید گر آن مهم شبی اندر کنار مست)

* * *

(۲۷)

بر چهره تا ز طره مهم سایبان گرفت خورشید سایه ارسر خالق جهان گرفت
 آنکو شراب بپیش و یاری جوان گرفت عیشش مدام باد که کام از جهان گرفت
 در بوستان حس چوزد خیمه عارضش گلزار حسن لاله عذاران خزان گرفت
 اسباب فتنه چشم تو گردید کر نخست مستی نمود و تیغ کشید و کان گرفت
 در فصل گل چو ساقی و مطرب مدد کنند از روزگار داد طرب میتوان گرفت
 دل ایمنی زو سوسو شمع شهر خواست حا در پناه دولت پیر مغان گرفت
 آباد باد کوی خرابات تا ابد کانبجائون ز حادثه خط امان گرفت
 بر آسمان بچشم حقارت نظر کنند رندی که جانگوشه این آستان گرفت
 شد بوسه گاه خالق جهان رور و شب اینی ساعرا از آزمان که لب در دهان گرفت
 از ارغوان و لاله چو فردوس شد چمن باید که جام باده چون ارغوان گرفت
 عمر عزیز بی می و معشوق مگذران خوشدل کسیکه داد دل از این و آن گرفت
 باز بجه است سر بسر اوضاع روزگار حیرت مرا ز گردش دور زمان گرفت

(سرخوش ز بس لطیف بود نظم دلکشت)

(هر کس که داد دل بحدیث توجان گرفت)

* * *

(۲۸)

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| ای برده گرو از همه خوبان باطافت | یارب که نیاید بتو از چشم بد آفت |
| گردیده ترا کوبه حسن جهان گیر | اولی تویی امروز ز خوبان بخلافت |
| هر جا که روی سایه صفت آیت از پی | اندیشه ندارم دگر از بعد مسافت |
| مهر نو مرا ساخت سزاوار ملامت | عشق تو مرا کرد گرفتار مخافت |
| در کلبه درویش توانگر نه نهی پا | در کوی گدا شاه نیاید بضیافت |
| امروز منم بنده درویش به نسبت | وین عهد تویی خسرو خوبان باضافت |
| از غمزه خونریز تو ایمن نتوان بود | با آنکه کند چشم تو شوخی و ظرافت |
| رحمت نکنی بر من و دانم که سبب چیست | تا کس برد ظن که تویی صاحب رافت |

(تا خاک نشین شد بسر کوی تو سرخوش)

(بر اوج فلک سر بفرازد ز شرافت)

* * *

(۲۹)

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| پندوام حال آرمیدن نیست | طاقت و تاب عم کشیدن نیست |
| آنچه دیدم ز محنت هجرش | گوش را طاقت شنیدن نیست |
| هفت بدیدم تو بشنوی حاشا | که شنیدن لسان دیدن نیست |
| بر لب یار چونکه لب نرسد | حاره غیر لب گزیدن نیست |
| در چوشت با چنین قد و بالا | سر و را قدرت چیدن نیست |
| هر که آن جاک پیرهن را دید | با کش از پیرهن دریدن نیست |
| جز ستمکاریت نباشد کار | خوی تو مهر پروریدن نیست |
| گر بریدی ز ما تو رشته مهر | از تو ما را سر بریدن نیست |

(همچو سرخوش اسیر بند تورا)

(چاره جز مردن و رهیدن نیست)

از جان و دل ایدوست رضایم برضایت
 عشقیست مرا در سرو آنهم بهوایت
 از شنت بیگانه و خویشم نبودم
 هر سو که نمی روی و بهر جا که نمی پای
 شهری همه شوریده و شیدا بخیات
 اینخسرو خوبان زجلالات چه شود کم
 خواهم که قدم بر سر چشم نمی اما
 ایگل مکن آشفته چنین خاطر بلبل
 هرگز نکم شکوه بجای ز جفایت
 جانست مرا در تن و آنهم بفدایت
 من ترك علائق همه کردم ز برایت
 چون سایه قدم باز نگیرم ز جفایت
 خلقی همه بیچاره و رسوا بهوایت
 گرزانه که تفقد کنی از حال گدایت
 ترسم شود آزرده ز مرگان کفایت
 کاخر شود آزرده دل از باد صبایت

(یا مهر تو از قهر تو اندیشه ندارم)

(سرخوش نخورد عم ز بلایت بولایت)

* * *

بهوش باش که خصمی زمانه بی بدلت
 فلک بکام دل هیچکس نشد دمساز
 بدوستی جهان زینهار غره مسو
 پیاله گیر و غنیمت شمار عمر عزیز
 قضا نبشته خطی برجبین هر موجود
 اگر که عزت اگر ذات از خدا میدان
 نصیب ما ز ازل گشته مستی ورنیدی
 ازین سرا چه بنا چار بگذری آخر
 ثبات عمر مجری از جهان بی آذر
 از آن بگوشدل افسانه است گفته شیخ
 لبش کوش که بنیاد عمر را خلاست
 مدام قاطع امید و رهبر اماست
 که اینخریف دغا پیشه دشمنی دغااست
 که دهر حادثه زابست و عمر بی بدلت
 که اینش روزی و اینروزگار و این اجاست
 مگوی کین اثر از سیر زهره و زحاست
 تو را بمن چه تعرض ز قسمت از است
 بچاره مرگ ندارد علاج و ایمناست
 که ایوطفیه ترا چون برات بیمناست
 که حرف بی اثر او ز علم بیمناست

(اگر تو را نبود سرخوشا خزینه چه غم)

(دلفینه ایست که نامش سفینه عزلاست)

مدام خون دل از جوی دیده‌ام جارست
 مگر که چشمه چشم برای خوباریست
 تورا بحال من از زانکه التفاتی نیست
 مرا بغیر تواز هر چه هست بزار است
 ز دام زلف تو دل میل آشیان نکند
 که رستگاری اینرغ در گرفتاریست
 بچشم مست چه دلها که بیگانه خستی
 عجب که از تو مرا باز چشم دلدار است
 غنیمی شمر ایام گل بفصل بهار
 بعیش کوش که وقت شراب گلناریست
 صبا چنان ز جن میوزد غیر آمیز
 که شرمگین ز دمش نافه های تاناریست
 ز فیض عفوش اگر با خبر شوی دانی
 مقام مستی ما را شرف بهشیاریست
 چه نقشها که در این سقف ساده نیلی است
 چه طرفه ها که در این کهنه چرخ زنگاریست
 من و وصال تو دارم ز بخت خویش شکفت
 بخواب بنمت ایدوست یا به بیداریست
 (بسرخوش اینهمه حور و جفا مدار روا)
 (که این نه شرط محبت نه شیوه یاریست)

هر که زیبا صنمی خوشدل و خرم با اوست
 حاصل عمر خوش و عیش دو عالم با اوست

گر بخونم کشد و زار کشد باکی نیست
 نازنینی که دم عیسی مریم با اوست
 نیش از دست بتان خاصیت نوش دهد
 زخم سهل است از آن پنجه که مرهم با اوست
 وصل باقیس نه شایسته هر دیو و دد است
 بر سایمان سزد این رتبه که خاتم با اوست
 سیرت آدمی آور بکف ار اهل دلی
 ورنه هر بخردی صورت آدم با اوست
 و آنکه صافی کند آئینه دل را ز هوا
 مدد از جانب ارواح مکرم با اوست
 (غم و شادی هم آمیخته آمد سرخوش)
 (کیست آنکس که دمی شادی بینم با اوست)

* * *

(۳۴)

آنچنان خوب و لطیفی که خدا خواسته است
 دست مشاطه صنعت چه خوش آراسته است
 فتنه در عهد تو ای فتنه دوران بنشست
 تا زخود فتنه تری دید که بر خاشنه است
 با نبات لبث الخمر و شیرین دهان
 قد بيقدر شد و نرخ شکر کاسته است
 در سرا پای وجودت همه لطف است و هنر
 الحق از خوب ترا خوبتر آراسته است
 (داد حان سرخوش و در کوی تو گردید مقیم)
 (جان بود سهل در آنکار که دل خواسته است)

با مدعی نگویم از جور او حکایت
 کز دوستان نشاید با دشمنان شکایت

گرچه ز درد هجران چون لاله داغدارم
 من آن نیم که چون فی زین غم کنم حکایت

ای پادشاه خوبان رحمی بحال زارم
 فرض است خسروانرا از بندگان رعایت

شهریست پرز آشوب ملکیت پرزغوغا
 يك اهل دل نه بینی خوشدل در این ولایت

بی اضطراب و تشویش خونم بریز و مندیش
 در شرع عشق نبود بر شاهدان جنایت

دل را ز چشم مستت امید مهربانی است
 حاشا که ترك خونخوار از کس کند حمایت

در کوی عشق کارم زار این چنین نمیشد
 سنجیدمی گر آغاز این راهرا نهایت

اول بلا و زاری آخر هلاک و خواری
 انجام کار عاشق پیداست از بدایت

مردم ز تشنه کامی ای خیل باده نوشان
 آن کیست تا بجای ما را کند سقایت

(سرخوش کند حالات از جان چو شیر مادر)
 (گر خون او بریزی بی جرم و بی جنایت)

* * *

نه ماهی چون رخت در آسمان است نه سروی چون قدت در بوستان است
 از آنروزی که دل بستم بمهرت مدام از دیده خون دل روان است
 بصد منت دهم جان و ستانم بهای بوسهات گر نقد جان است

مهرادش حاصل است از دور گیتی هر آنکس را که یاری مهربان است
 جوان بخت آنکسی باشد که او را نگاری نازنین و نو جوان است
 بر انگیزد غبار از خاکم از چرخ هنوزم مهرت اندر استخوان است
 میفشان آستین بر خاکساری که در کویت چو خاک آستان است
 ز نامش پر شکر گردد دهانم ز بس شیرین لب و شیرین دهان است
 پرنده جامه چون پوشد به پیکر پری ماند که اندر پرنیان است
 بچشم خویش من دیدم پری را پری از چشم مردم گر نهان است
 ز می آنرا که جامی هست مقدور بگو خوش زی که جهشید زمان است
 تورا با ما اگر مهر آنچنان نیست ارادت با تو ما را همچنان است
 (گر از بار غمش سرخوش بنالد)
 (عجب نبود که باری بس گرانست)

* * *

(۳۷)

بر غم مدعیان انجانش دارم دوست
 که از نشاط غمش می نگینجم اندر پوست
 بدوستیش که از خویش بجزر کردم
 بمحفل که در آنجا سخن رود از دوست
 اگر ستم کند از مهر عین الطاف است
 که میل خاطر مادر رضای خاطر اوست
 نظر زدیدن روی تو خیره میگرد
 بحیرتم که بود آفتاب آن یا روست
 اگر که شربت عذبت یا که زهر مذاب
 بجام ساقی شیرین لب آنچه ریخت نکوست
 به سرو نسبت قدش نه شرط اصافست
 که سرو جوی کجا همچو قامتش دلجوست

ز کوی دوست مگر ای نسیم می آئی
که از شمیم تو ما را مشام غالیه بوست

بهر طرف که اشارت کند بسر پویم
اسیر در خم چوکان او دلم چون گوست
(مبین بظاهر سرخوش که همچو گل خندد)
(که خون زخار حفاایش چو غنچه ام در توست)

* * *

(۳۸)

مرا گریز میسر نکردد از در دوست
از آنکه گردن جانم اسیر چنبر اوست

ز روزگار دفا رسم دوستی مطالب
که این عدوی جفاپیشه دشمنی بدخوست

بیار باده که درمان رنج جان فرساست
بده پیاله که درد دفع رنج و غم داروست

مسافران طریقت همه سبکبارند
بیوستن چه کشتی سر بر آور از تن بوست

عجب مدار اگر بگذرد ز سر آیم
که سیل اشک روان از دود بده ام چون جوست

بحکمش از نهد سر بگو که تا چه کند
سریکه در خم چوکان عشق او چون گوست

چنان لطیف بود خاطرش که میرنجد
بگویم ار که ببالای چشم تو ابروست

مرا که بادف و فی میزنند قصه عشق
چه غم ز طعن رقیب و هلاکت بدگوست

بخواب دوش بقیلم اشاره میفرمود
بفال نیک گرفتم که عاقبت نیکوست

چگونه دل بفریب رقیب خوشدارم
که صحبت من واو داستان سنگ و سبوست
(بجان دوست که مهرت نهفته در جان است)
(اگر رود سر سرخوش بیاد در ره دوست)

* * *

(۳۹)

آنکه دروی نبود مهر بتان سخت دل است
دل که صیدش نکنند سیمبری سنگ و گل است
زین لطافت که در آب و گل تو گشته بدید
کیست تا دل نسیارد بتو گر اهل دل است
کی چنین لعبت دلجوی بکشمیر و خاست
کی چنین نقش دلاویز بچین و چکل است
بیخطا خویش مرا گر به نامد ریزد
از دل و جان زمن آن ترک ختائی بجل است
با چنین سیل که از دیده روان است هنوز
آتش عشق تو در سینه ما مشعل است
غافل از خانه خدا در طاب خانه شتافت
لا جرم حاجی ارین کرده بجا خجیل است
(منع سرخوش کند از عشق رخت آنکه تورا)
(می ندیده است چه بیند ز من او منفعل است)

* * *

(۴۰)

بازم آنچشم خمارین که نه هشیار و نه مست است
و ان فدو قامت هودون که نه بالا و نه پست است

دیده از روی نکویت نتوانم که بپوشم
مردم چشم من دلشده خورشید پرست است
دولتی گر شود از دست تو اینخواجه مخور عم
آنچه در ملک جهان مینگری دست بدست است
نگسلد رشته پیوند تو تا روز قیامت
آنکه دردی کش پیانه ات از عهد الست است
مست و زاله عس امروز همی برد بدوش
آنکه دی در پی ماسخره میکرد که مست است

جز پریشانش از دور جهات نیست نصیبی
هر آنکه دل در خم گیسوی پریشان تو بست است
(تا تو هستی بحقیقت اثری نیست ز سرخوش)
(آقدر هست که چون سایه هستی تو هست است)

* * *

(۴۱)

سودای بتان آفت عقل و دل و دین است
بسم الله اگر مرد رهی مرحله این است
آنشوخ پریمهره که رشك بت چین است
با ما سبب از چیست که چینش مجبین است
جز دیرمغان نیست اگر دار امان است
جز پیرمغان نیست اگر شخص امین است
این جلوه روی تو و یا نور الهی
این کعبه کوی تو و یا خلد برین است
من با تو چنانم که به از آب نتوانم
با ما به ازین باش که یاری نچین است

رفسار تو خجالت ده خوابان ختائی
رخسار تو برهم زن بتخانه چین است

در روی زمین کاخ زر اندود چه حاصل
چون خانه جاوید تو در زیر زمین است
(سرخوش نه همین خالک نشین سر آنکوست)
(هر گوشه از آن مسکن صد گوشه نشین است)

* * *

(٤٧)

مرا به لار از هجر یار پر خون است
ولی چه چاره ز کف اختیار بیرون است
به لار از غم جانان گریستم چندانی
که آب دیده ام از آب لار افزون است
به آب لار چو پیوست آب دیده من
هر آنکه دیدگان کرد رود چید چون است
میان ماهی لار و من آنقدر فرق است
که داغ من بدرون داغ او به بیرون است
غمش چو کوه دملوند کرده در دل جا
مهرس گر غم او حال دل مرا چون است
اگر چو جنت عدن است لار در ان فصل
چو نیست یار در او همچو دوزخ دوانست
از آن به لار تورا جای ای پری خالست
که کار چرخ چو رفتار دیو وارون است
ز بنگ و باده و افیون نشاط کی خیزد
در آن دلی که ز درد فراق محزون است
حدیث حسن تو و شور من در این ایام
هان حکایت ایلی و عشق مجنون است

بروز گار چرا دل هم ز بی خردی
که سر بسر همه افسانه است و افسون است

(صبا بری بر یارم این پیام بر)
(که سرخوش از غم هجرت به لار مسجون است)

* * *

(۴۳)

هر کرا جاه پیش غم پیش است ای خوشا حال آنکه درویش است
خواهی ار کل بزخم خار بساز که بناچار نوش با نیش است
چون شود با تو دوست دنیا دوست کان جفا کیش دشمن خویش است
کاروان رفت و خواجه خفته بناز با چنین منزلی که در پیش است
خویش و بیگانه را چه فرق بود هر که غم خواریت کند خویش است
خون چکد گر ز دیده معذورم که دل از نیش غمزه اش ریش است

(توبه در فصل گل ز می سرخوش)
(دور از عقل دور اندیش است)

* * *

(۴۴)

خواهی تو خلاصی اگر از جنگ حوادث با آب می از دل بزدا رنگ حوادث
در میبکده باز آ که مصون مانی و محفوظ از حیلت ایام و ز نیرنگ حوادث
حصنی است حصین میبکده هرگز نشنیدیم از کسکه در آندیده بود رنگ حوادث
جز خیل خرابات که آسوده خیالند باقی همه آزرده و دلتنگ حوادث

(بیانه می درکش ازان پیش که سر خوش)
(بیانه عمرت شکند سنگ حوادث)

* * *

(۴۵)

بروز گارتو چون یافت کار عشق رواج روا بود که ستانی ز خوب رویان باج
چو کبک قهقهه بجا مزین که خواهی شد اسیر چنگل شهباز جرخ چون دراج
ز حکمت ازلی چونکه نیستی واقف مگوی کز چه یکی شد غنی یکی محتاج
شرف بجا نورانت ز طینت صافیست صفای قاب تو را میسزد نه کین و لحاج

مکن به تیر ستم سینه ضعیفان ریتس که عاقبت شوی آن تیر ظلم را آساج
 مرا دواى طیبیاف علاج غم نکند مریض عشقم و بحاصل است استعمال
 براه عشق تو من از بلا نبرهیم که غرقه را نبود غم ز لجه هواج
 چگونه با دل من مهربان شود دل تو نورا دلیست ز سنگ و مرادلی چو زجاج

(اسیر شوخ بری پیکری بود سرخوش)

(که صد هزار دل از يك نکه کند تاراج)

* * *

(۴۶)

چونون زقطه خمیده میان ندارد هیچ کسی که چون الف اندر جهان ندارد هیچ
 برو ز سرغم سودای عشق بیرون کن که اینجمله غیر از زبان ندارد هیچ
 هر آنکه هیچ ندارد نشاط و عیش او راست که بیم دزد و غم پاسبان ندارد هیچ
 میاف چونی بغلامی دلبری بستم که از کمال لطافت میان ندارد هیچ
 بدشمنی کند آزرده خاطر م یاری که پاس دوستی دوستان ندارد هیچ
 سپرده ام دل خود را بدست ماه و شبی که نسبی بمه آساف ندارد هیچ
 به تنگ آمده از آن دهان تنگ دلم گمان برم که ز تنگی دهان ندارد هیچ
 زبان شد آفت جان زان قلم سپارد سر به تیغ تیز که غیر از زبان ندارد هیچ

(بجز زسلسله مویان دگر دل سرخوش)

(ز کس تحمل بار گران ندارد هیچ)

* * *

(۴۷)

بدور گل تو بز ن ساغری بوقت صباح که تا شگوفه بگوید که نوش بادت راح
 مرا بموسم گل توبه کم دهید از می که اینکناه ثوابست و این فساد صلاح
 درون کس نخراشیم و عرض کس نبریم که دو طریقت ما این بود طریق فلاح
 اگر بمذهب ما خون رز حلال آمد بود بکیش تو ایشاخ خون خالق مباح
 چراغ عمر تو در رهگذار باد بود فرو نشیند ازین باد آخر این مصباح
 بجز و لابه اجل از تو رو نگر داند آگاه مرگ چه سود از کوی دوصد الحاج

ز کار آخرت ایدل مشو چنین غافل فنا شوند گر اجسام باقی اند ارواح
مهدمنا در رحمت بروی ما بگشا که هست نام تودرهای بسته را مفتاح

(چو سرخوش از غم دوران بیاده دل خوشدار)

(مباحث بی می و مطرب تو در صبح و رواح)

* * *

(۴۸)

مباش تنگدل از غصه در جهان فراخ بساط عیش بگستر ببوستان از کاخ
رسید موسم شادی و وقت آزادی وزید باد بهاری دمید گل از شاخ
بکوی یار نهادی چو یا مباحث ایمن ببزم دوست چو ره یافتی مشو گستاخ
چو مارچند کشتی خلق را بزهرستم که تا چو مور کی دانه گرد درسوراخ
چو شیر بنجه مکن جز یصید خویش دراز چو گربه چند کفی کاسه لیمبی طباخ

(مدام در طرب و عیش کوش چون سرخوش)

(مباحث تنگدل از غصه در جهان فراخ)

* * *

(۴۹)

دلا رند خراباتی نشانی دیگری دارد

برون زین نقش آب و گل جهان دیگری دارد

خراباتی در این عالم مکان پیموده چون سازد

که فوق عالم امکان مکان دیگری دارد

زبان عشق باز را بجز عاشق نمیداند

که آنهم گوش مخصوص و زبان دیگری دارد

رموز عشق زان در دفتر دانش نمیکند

که علم عاشقی شرح و بیان دیگری دارد

بیان عشق را معنی نیاید در بیان یعنی

زبان عشق از زبان ترجمان دیگری دارد

ملا مت گر کند زاهد نرنجیم چون یقین دارم

که غرق بحر وهنست و گمان دیگری دارد

ز فولاد ار زره پوشی خدنگش بگذرد از دل
 که این شوخ کند افکن کمان دیگری دارد
 در آتش تا نتابندت خلاص از غش نخواهی شد
 عیار زر خالص امتحان دیگری دارد
 (نشد پیوده دستان ساز در بستان جان سرخوش)
 (چو بلبل از غم گل داستا ف دیگری دارد)

* * *

(۵۰)

بدین لطافت و نطق و بیان پری نبود
 بهیچ حیلہ نیابد غریق عشق نجات
 من از حکایت اسلام و کفر بی خبرم
 زمین عشق مسلم مراست ملک سخن
 مرا جفای تو نیکوتر از وفای رقیب
 مشو زبیش و کم آورده خاطر ای درویش
 ستم همی کافی از داد گر نیندیشی
 بلای عشق تو را مایلم بجان و بدل
 بدین بسان تو در ناز و دابری نبود
 در این محیط بحال شناوری نبود
 که در طریقت ما کفر و کافری نبود
 که این لطیف بیان طرز شاعری نبود
 ستم ز حضرت حنان ستمگری نبود
 که رسم چون و چرا در قلندری نبود
 خدا نکرده مگر روز داوری نبود
 بدین متاع چو من هیچ مشتری نبود
 (چگونه گفته سرخوش شرر زند در حان)
 (گرش ز عشق تو طبع سمندری نبود)

* * *

(۵۱)

سخن عشق چو آید بزبان دل سوزد
 شایدش رنجہ شود پنجه سیمین گه قتل
 سوخت بر حالت زارم دلخاق از زن و مرد
 تند ای قافله سالار مران محل بار
 عاشق از صدق چو پروانه زد آتش بجگر
 مهربان مادری از داغ پسر خوش میگفت
 بر من و دل دل دیوانه و عاقل سوزد
 دل مقتول بحال و دل قاتل سوزد
 جز دل سنگ تو ای شوخ که مشکل سوزد
 که ز آه دل من ناله و محل سوزد
 زاهد بخبر از دعوی باطل سوزد
 دابه را دامن اگر سوخت مراد دل سوزد

(سرخوش از طول امل چند تهاطل ز اجل)

(آه ازین برق جهانسوز که غافل سوزد)

(۵۲)

راحت و رنج و غم و شادی عالم بگذرد

بس بهالم شاد زی چون شادی و غم بگذرد

از غم دینار و درهم روی درهم تابی

عنقریب از سر تو را سودای درهم بگذرد

دمبدم از پیش و کم خاطر میفکن در خطر

همچو رندان دم غنیمت دان که دم هم بگذرد

بر گدا شه را نفاخر بست در عالم روا

زانکه بر شاه و گدا گیتی مسلم بگذرد

جام عشرت دور افکن دور از بیداشان

می شادی خور که ی ما دور عالم بگذرد

بگذرد این روزگار و همچنان در روزگار

شادی و غم زخم و مرهم سوز و ماتم بگذرد

(گر بجای بوسه جان خواهد ز سرخوش بیدریغ)

(اندر این سودا ز جان خندان و خرم بگذرد)

(۵۳)

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| بهر دیدار تو ام چشم دگر می باید | که از آن دیده مرا بر تو نظر می باید |
| راه عشقست و بهر گام دو صد دام بلا | گر تو را تاب سفر نیست حذر می باید |
| خواهی از زیب نظر منظر جانان شودت | سالها بدگی اهل نظر می باید |
| گریه در کار قضا و قدر از ابا بهی است | از قضا خنده بر اوضاع قدر می باید |
| می به عشرت خور و دل بدمکن و غم بگذار | که ازین عمکده ناچار گذر می باید |
| خون دل می چکد از دیده و شادم پس ازین | که نثار قدمش سلت جگر می باید |

(سرخوش از نخل قوت دست تمنا نکشد)
 (که ازین شاخ مرا سایه بسر می باید)

* * *

بمن ز گلبن وصالش در این چمن چه رسد چو من هزار افزون باشدش بمن چه رسد
 ز يك تبسم شیرین شعی چو خسرو را کشد بدام بلا تا بکوهکن چه رسد
 نشد نصیب سلیمان چو خاتم وصالش ازین ننگین سعادت به اهرمن چه رسد
 ز قاهتش چو سنجبل شد بیابان سروسهی بارغوان رخس برگ یاسمن چه رسد
 تورا که دل بنجم طره نگشته اسیر شبان تیره چو دانی برون چه رسد
 چو دست شوق گریبان گرفت عاشق را لسانه جاک زند تا به پیرهن چه رسد
 (بسوخت جان من از آتش غمش سرخوش)
 (بجان رسید چو این ماحرا بتن چه رسد)

* * *

خوش آفرشته خصالان که فارغ از گنهند ز کوی عزالت و تقوی قدم برون نهند
 بر این نیست شده پنهان ز چشم خاق جهان دمی سعادت خود را به عالمی ندهند
 دریده پیرهن ننگ و نام برتن خویش گذشته از سرو فارغ ز زحمت کلند
 مشو فریفته مکر زاهدان دغل مبین یدانه بسببیشان که دام دهند
 بصرفیان بد اندیش راز نتوان گفت اگر چه حامه سفیدند لیک دل سپهند
 هزار گونه بلایش در رهست ایدل گمان مبر که ازین دام زبرکان برهند
 دلم زجا ز نخدانش چون خلاص شود که صد هزار دل آنجا اسیر قعر چهند
 بیا به میکده و حشمت گدایان بین که بیغم سپه و تاج و تخت پادشهند
 (غلام همت آزادگان بود سرخوش)
 (که این گروه ملامت کشان بی گنهند)

* * *

جالب کبر از پرده بیرون نباید ز پرده بیرون سر بیرون نیاید

سیاه غمت راه تا در دلم یافت شبی نیست بر من شیخون نیاید
 نثار رهش گر کنم گنج قارون ز کنج لبش بوسه بیرون نیاید
 چه خوش باشد از دور ساغر تسایل گر آسبی از دور گردون نیاید
 مرا خون دل باشد از دحله افزون ز چشم چرا خون چو جیحون نیاید
 اگر جذبه حسن لیلی نباشد وفا داری از دست مجنون نیاید
 من از افی زلفش اندیشناکم که چون رفت از کف بافسون نیاید
 کشد طبعم از بکر معنی خدالت گر از عهده حسن مضمون نیاید

(اسیر کند تو گردیده سرخوش)

(هر سو که او را کنی چون نیاید)

(۵۷)

روی تو نسبت به مهر و ماه ندارد مهر برخ زلف و مه کلاه ندارد
 میروی از ناز و غافلی که ز بس دل در پیت افتاده کوچه راه ندارد
 غیر خم ابروی تو قبله جان نیست جز سر کوی تو دل پناه ندارد
 آه که از سوز عشق و آتش هجرت دیده و دل غیر اشک و آه ندارد
 باده بیفش ز دست ساقی مهوش يك دو سه پیمانه اش گناه ندارد
 دل ز کندش قند بچاه زنجندان حلقه زلفش اگر نگاه ندارد

(با که شکایت کند ز حور تو سرخوش)

(زانکه بغیر از تو دادخواه ندارد)

(۵۸)

رخت ماه و قدت سر و ابت قد تو بر خوبان بزرگی و خداوند
 رهائی نبودش تا روز محشر کسی کوشد بدام عشق در بند
 خلاصی از سر زلفش محال است که چین و چنبر است و حلقه و بند
 دل عاشق بساط شیشه ماند که چون بشکست نموان داد پیوند
 بجام گو اگر دشنام گوئی دلم خشنود کن از پاسبانی چند

بدلها صد نمکدان شور ریزی کنی از پسته ات گریک شکرخند
 (بسرخوش ناصحا تا کی نصیحت)
 (کجا سودی دهد دیوانه را بند)

* * *

(۵۹)

فصل بهار است و باروتار و فی وعود شکر که اسباب عشرت آمده موجود
 روی تو دیدن علی الصباح نباشد جز اثر بخت سعد و طالع مسعود
 گه کشدم غمزه گاه عشوه و نازت راه گریزم ز هر طرف شده مسدود
 طائف کوی تو هر کسی بخیلی نیست مرا غیر وصل روی توفه صود
 کیست بغیر از ایاز تا نهد از ناز سلسله زلف را بگردن محمود
 زاهد افسرده شور عشق چو داند نیست خبر سنگ را ز نغمه داؤد
 (این چه خایلی بود که از غم عشقش)
 (در دل سرخوش فکنده آتش نمروود)

* * *

(۶۰)

دوش از برم گذشت و برویم نظر نکرد
 افغان من شاید و ز آهم حذر نکرد
 الله ضرور حسن بود تا چه حد که سر
 افکنده مش پیا و سر از کبر بر نکرد
 دل برد و رخ نهفت و بکویت هم نداد
 بر هیچکس جفا کس ازین پیشتر نکرد
 آهم بسنگ خار و فولاد رخنه کرد
 وین طرفه بین که در دل سنگش اثر نکرد
 در کویش آنچه آتش رویش بمن نمود
 هرگز بموسی آیت نار و شجر نکرد
 شد خشک اب ز آب بقا و می ظهور
 آسکو ز جام باده اب خوانی تر نکرد

يك بوسه تا ستانم از آفت لعل آبدار
 صد بار عجز و لابه نمودم ثمر نکرد
 در قعر بحر گوهر مقصود را نیافت
 غواص غوطه تا نزد و ترك سر نکرد
 (سرخوش بکوی عشق نکویان نبرد راه)
 (تا سینه پیش تیر ملامت سپر نکرد)

* * *

(۶۱)

چند عمرم همه در فکرت باطل برود ساقیا جام میمده که غم از دل برود
 از غم فرقت لیلی دل مجنون فگار چون جرس ناله کنان از پی محمل برود
 سرو را پای بگل ماند و گل خار شود سوی بستانا گراین شکل و شهایل برود
 نه همین عشق اثر در دل دیوانه کند بلکه صبر و خرد از مردم عاقل برود
 ساربان بار مکن بحمل جانان کاین بار گریم آسان که بی قافله در گل برود
 همچو گل جاک زخم پیرهن صبر و شکیب هر گهم لاله عذاری ز مقابل برود
 ناخدا تقوی کن بمن از بهر خدا شایدم کشتی ازین ورطه بساحل برود
 باز گرد ایدل ازین وادی پر خوف و خطر مشکل این راه که پوی تو بمنزل برود
 (سرخوشا می خور و شادی کن و خوشباش همی)
 (حیف باشد که دمی عمر بیاطل برود)

* * *

(۶۲)

از خط و خال تو دل در طمع خام افتاد
 با همه زیرکی اینم رخ درین دام افتاد
 زهد در عالم زر قسمت زاهد گردید
 رند از روز ازل کافر و بدنام افتاد
 آنکه میگفت خم و رطل کفافم ندهد
 دیدمش دوش که مدهوش ز يك جام افتاد

سرو و گل در نظرش خوارتر از خار آمد

هر کرا دیده بدان سر و گل اندام افتاد

می حلاست بخاصان و حرامست بعام

خاصه کاین فتنه ز بیداشی عام افتاد

شرف رتبه انسانیت از کف برود

سروکار تو چو با زمره انعام افتاد

سر بخدمت بنه ار نعمت و عزت طای

کیست کو بی سببی لایق اکرام افتاد

تا که مرگ نیابد زغم و غصه خلاص

هر که در کش مکش گردش ایام افتاد

(تا که پیود و چه پیود بسرخوش که چنین)

(از سحر واله وحیرت زده تا شام افتاد)

* * *

(۶۳)

کلك مشکین تو اعجاز مسیحا میکند

چون مسیحا مرده صد ساله احیا میکند

دلربائی میدهد حسن از ازل معشوق را

عاشقانرا تا ابد بدنام و رسوا میکند

میدهد گل را طراوت بر فراز شاخسار

بابل شوریده را بخویش و شیدا میکند

گاه مجنونرا کشد از طره لبی بدام

گاه وامق را اسیر زلف عذرا میکند

گاه از شاخ شحر بانگ انا الحق میند

گاه چون موسی مکان در طووسینا میکند

گاه چون زاهد شود در گوشه خلوت گزین

گاه چو زندان در میان شهر غوغا میکند

گاه عاشق گاه معشوقست و گاهی عشقباز
 گاه بکنجی می نشیند خوش تماشا میکند

خود درون پرده و باز بچهای بوالعجب

از برون پرده بر عارف هویدا میکند

(تا بهالم فاش سازد سر عشق خویشان)

(نطق سرخوش را بدین اسرار گویا میکند)

(۶۴)

حاقبت عمر چون رود بر باد باده پیش آر هر چه بادا باد
 از رخت دور باد چشم حسود بر جمال تو چشم بد مرصاد
 مادر روزگار بس فرزند زاد و همچون تو در زمانه نژاد
 ماهی ای سرقصد ولیک تمام سروی ای ماه رو ولی آزاد
 تو صم برتری ز حور و پری که پری پیکری و حور نژاد
 غنچه از رشک تنگی دهند خون دل خورد و لب زهم نگشاد
 نیست از وصل تو دلی خرم نیست از هجر تو تنی دلشاد
 بسته از من هر آنچه خواست دلت دل من خواست بوسه و نداد
 تا سپردم بدست خوابان دل در دلم غصه ماند و در کف باد
 سنگ گریان ز قصه شیرین کوه نالان ز غصه فرهاد

(بجز از وصف حسن تو سرخوش)

(داستان دگر ندارد باد)

(۶۵)

مستم از می میکند شاهد چه زیبا میکند

منم از وی میکند زاهد چه بجا میکند

در ملامت کوشد از زاهد زمزم می چه باک

در حیاتم ساقی اعجاز مستیها میکند

جز پیمای می ازدل زنگ غم نتوان زدود
 زین دغل بازی که با ما چرخ مینا میکند
 لطف اگر بنماید و گر قهر می زبید زوی
 هرچه آن زیبا کند انصاف زیبا میکند
 ابرو و مژگان و زلف و غمزه اش با یکدیگر
 عقل و دین و صبر و طاقت جمله ینها میکند
 دل بدست آرند مستانرا نه ساغر بشکنند
 شیخ الحق ظلم فاحش در حق ما میکند
 با چنین باد مخالف نیست امید نجات
 کشتی طوفانی ما سیر دریا میکند
 جز زیان مایه سودی نایدش هرگز بکف
 با تجارت خانه عشق آنکه سودا میکند
 (وعده وصل ار دهد سرخوش تورا نبود نصیب)
 (در وفای عهد بس امروز و فردا میکند)

* * *

(۶۶)

آدمی نیست که در حسن توحیران نشود
 تا ز جمعیت زلف تو پریشان نشود
 هر که رخسار تورا دید دل از دست بداد
 سنگدل آنکه بدیدار تو حیران نشود
 نگسلد سلسله از هم دل دیوانه ما
 تا صبا زلف تو را سلسله جنبان نشود
 مفتی او طعنه زند عاشق دل باخته را
 حرف مقست که بعشق کس انسان نشود
 هر که دوراه تو سرباخت ندامت نکشد
 و آنکه در کوی توجان داد بشیمان نشود

لطف حق باید و علم و هنر و فضل و شرف
 که زیك نقش نگین دیو سلیمان نشود
 سر ز خدمت مکش از نعمت و عزت طلبی
 عینچکس بی سببی لایق احسان نشود
 در طرب کوش و غنیمت شعر ایام نشاط
 خاصه این فصل که پیوسته گلستان نشود
 شرط اسلام گر این است که گویند و کنند
 ای خوشا حالت آنکس که مسلمان نشود
 (عقده خاطر سرخوش نشود حل بفسون)
 (بی می و جام مرا مشکلی آسان نشود)

(۶۷)

آتشی کان صنم از چهره بر افروخته بود
 تا خبردار شدم خرم جان سوخته بود
 دیدمش دوش که در طرف چن چون گل و سرو
 * قد بر افراخته و چهره بر افروخته بود
 شمع با شعله سحر که بندامت میگفت
 بر من این سوز ز پروانه جان سوخته بود
 قدر و قیمت طای نخوت بیجا مفروش
 جز زیان شیخ چه اندوخت که بفروخته بود
 خواجه بگذاشت بمیراث و بحسرت بگذشت
 آنچه در عمر بصد خون دل اندوخته بود
 چاك زد عاقبت الامر بمقراض اجل
 بر تنش خامت هستی که فلك دوخته بود
 (داد بر باد فنا در غم عشق سرخوش)
 (هر چه دل از هنر و معرفت آموخته بود)

(٦٨)

* * *

بجز وصال تو حاشا گرم خیال بود اگر چه وصل تو اندیشه محال بود
 بغیر حرف محبت درین سرای سپنج زهر که هر چه شنیدیم قیل و قال بود
 بجای و مال چه کوشی که تافزون گردد که مال و جاء فزون مایه و بال بود
 بعمر تکیه مکن جام می بدور افکن که تا خیال کنی وقت ارنحال بود
 چونیک و بدهمه در روزگار میگذرد خوش آنکسیکه نکو کار و خوش خصال بود
 بخور فریب جهانرا که نیکخواه تو نیست چودل نمی به عدوی که بدسگال بود
 چگونه دل نریاید زدست اهل نظر بدین جمال که در غایت کمال بود
 بکوی عشق سلامت بجو که در آنجا هزار جانب بیکی غمزه پایال بود
 (هر آنکه گفته سرخوش شنید در همه عمر)
 (ز رنج فارغ و آسوده از ملال بود)

(٦٩)

* * *

در دام غمت آنکه گرفتار نباشد از حال دل خسته خبردار نباشد
 بستم بکسی عهد که پیمان نشناسد دادم بکسی دل که نگهبان نباشد
 خواهم ز خدا خلوت امنی و امانی کانچا بجز از ما و تو دیار نباشد
 از بخت مساعد بود و طالع مسعود آنرا که بود یاری و اغیار نباشد
 دست از همه شستم بنمای وصال مشکن دل ما را که سزاوار نباشد
 تا در سر کار تو نمودم دل و جانرا با هیچکس جز تو سر و کار نباشد
 پیداستکه چون میگذرد بیتو مرا عمر با حالت من حاجت اظهار نباشد
 گر در طلب بوسه از ما طای جان انصاف که کم باشد و بسیار نباشد
 حلوای عسل دیده ام و شربت شکر شیرین تر از آن لعل شکر بار نباشد
 آنرا که نه از عشق بتان حفظ و نصیبیست بچاره بجز صورت دیوار نباشد
 (سرخوش شده نقل سخنان نقل زبانها)
 (ماولی چو تو امروز بگفتار نباشد)

* * *

هر سینه و سر قابل اسرار نباشد هر دیده و دل منظر دلدار نباشد
از نیش میندیش اگر طالب نوشی در گلشن گیتی گل بی خار نباشد
صد شکر که از تربیت پیر خرابات با نیک و بد خلق مرا کار نباشد
کالای غم عشق متاعیست گران سنگ انخواجه ازین جنس بیازار نباشد
می درکش و خوشباش که در موسم نوروز دیوانه تر از مردم هشیار نباشد
در دایره عشق تویی مرکز خوبی کس نیست که سرگشته چوبر کار نباشد
در خواب و خیالیم شب و روز گرفتار افسوس که يك دیده بیدار نباشد
سر در سر سودای تو دادن عجبی نیست جان نیز در اینواقع بسیار نباشد
(در عشق تو مشهور جهان آمده سرخوش)
(مهجور مدارش که سزاوار نباشد)

* * *

نمیدانم چه آخر بر سرم سودای یار آرد
همی دانم که غم بردل هجوم پیشار آرد
چه خوش باشد که یاری از سرمه رو و قاروزی
جفا بگذارد از سر بر سر عاشق گذار آرد
بروز دشمنان هرگز نیارد کس چنین خواری
که یار از دوستی بر روزگار دوستدار آرد
صفای خاطر ارجوئی مده از کف می صافی
وگر نه محلت دوران بدل رنج و غبار آرد
ازین غرقاب دیگر نیست امید نجات ابدن
مگر الطاف حق زین ورطه ما را برکنار آرد
بهار نوجوانی را غنیمت دان و شادی کن
که چرخ پیرت از پیری خزان در نوبهار آرد

ایک امروزی که هست از جام وصلی مغنم میدان
 جو داند کس چه نیرنگی فلک فردا بکار آرد
 کنون در شدد در حیرت بنا کامی گرفتارم
 ندانم تاجه نقشی باز چرخ کجمدار آرد
 (بود چون بحر عمان طبع سرخوش در گهرزائی)
 (که هر دم گوهری شاداب و دری شاهوار آرد)

* * *

(۷۲)

وعده کردم با دل غمگین که یارم میکشد
 وعده از حد در گذشت و انتظارم میکشد
 گر غمین بودم که درد انتظارم میکشد
 حال دلشادم بحمدالله که یارم میکشد
 وقت بسمل گر بقربانی دهند از رحم آب
 یار از رحمت به تیغ آبدارم میکشد
 گفت برخاکت پس از کشتن گذر خواهم نمود
 مهربانی بین که باز امیدوارم میکشد
 گر بدارم میکشد شرمندۀ لطف و بزم
 سر فرازم میکند با افتخارم میکشد
 نافۀ چین گر بود خون دلم نبود شکفت
 زانکه دلبر باد و جعد مشکبارم میکشد
 رنجبه میدارد بقتل ساعد سیمین خویش
 وقت کشتن هم بدین سان شرمسارم میکشد
 پیش از آن کز روزگار بیوفا کردم هلاک
 بیوفائهای خلق روزگارم میکشد
 (دشمنان در قتل سرخوش نیز خوشدل نیستند)
 (چونکه می بینند آن زیبا نگارم میکشد)

رفیق و در دل ما حسرت دیدار بماند
 آه ازین درد که در خاطر افکار بماند
 به وفا کوش و جفا کم کن اگر اهل دلی
 که بعالم سخن یار وفادار بماند
 قصه عشق زلیخا همه آفاق گرفت
 حسن یوسف بمنزل در همه اقطار بماند
 از کیندت نتوان یافت بصد جهد خلاص
 بسته بند تو تا حشر گرفتار بماند
 وصف رخسار نکویت نتوان کرد بیان
 در جبال تو مرا اطق زگفتار بماند
 سر عشقت که نهان داشتی از همه خالق
 بادف و فی همه جا بر سر بازار بماند
 در چن قد دلارای تو چون سرو بدید
 دلش از دست شد و پای ز رفتار بماند
 وانکه در عشق توام بند و نصیحت میگفت
 بر رخت شیفته چون صورت دیوار بماند
 فی همین سبجه و سجاده بود رهن شراب
 خرقة هم در گرو می بر خار بماند
 عارف از روی یقین رفع حجب کرد و قیود
 زاهد از وسوسه در پرده پندار بماند
 (سرخوش ارنام نکو میطالی عاشق باش)
 (نیک بخت آنکه گرفتار در این کار بماند)

* * *

(٧٤)

هر دم بهانه دگری ساز میکند وانکه عتاب نازه آغاز میکند
 از دست اهل هوش رباید زمام عقل چون چشم نیم مست ز هم باز میکند
 گفتند سحر میکند آن چشم دلفریب دیدم بچشم خویش که اعجاز میکند
 از مدعی پیرس خدا را نشان دوست کاف بخیبر تو را غلط انداز میکند
 بابل اگر نه شیفته روی گل بود از شام تا سحر ز چه آواز میکند
 چون مرغ کز قفس پرد سوی آشیان مرغ دلم به کوی تو پرواز میکند
 آنجا که یار و تار و فی و جامی بود غافل کسید که قصه ز جم ساز میکند
 دل را خلاص نیست زموی تو چون زهد مرغی که جا بچنگل شهباز میکند
 غاز گر میان من و دل سرشک نیست واز دلم برای چه ابراز میکند
 بردار میکشد بگناه محبتم مارا بدین وسیله سرافراز میکند

(از جان عزیز تر نبود سرخوش از صفا)

(خواهد کند نیاز وی او ناز میکند)

* * *

(٧٥)

در کیش خو برویان رسم وفا نباشد
 و بن خیل را خیالی غیر از جفا نباشد
 گفتم که عقده دل بگشا زار زلفت
 گفتا گره گشائی درکار ما نباشد

خوشدانه ایست خالش بر کنج لب ولیکن
 این دانه را گبر از پی دام بلا نباشد
 کردی اگر زیارات بیوجبی جدائی
 هرگز خیالت ایدوست از ما جدا نباشد

این تیره بختی از من مشکل کناره گیرد
 و بن شام محتم را روز از قفا نباشد

روی از نیازمندان ای نازنین مپوشان
 ظاهی چنین زخویان هرگز روا نباشد
 گر دردمند عشقی تن بر هلاک می نه
 دردبست درد عشقتش کآز روا نباشد
 کبر و ریای زاهد مارا ز وی بری کرد
 داد که این بیانرا ریب و ریا نباشد
 (سرخوش مکن شکایت از حور خوبرویان)
 (درکار عشق بازی چو ب و چرا نباشد)

* * *

(٧٦)

باما اگر تورا سر جور و جفا بود
 حاشا که با تو نیت ما حز وفا بود
 دل بسته ام بحلقه گیسوی دایری
 کأنحس هزار دل ببلا مبتلا بود
 تیر قضا زشست قدر چون شود رها
 بیچاره را چه جاره بغیر از رضا بود
 گر هم چو خضر چشمه حیوانت آرزوست
 برکن ز می پیاله که آب بقسا بود
 در دیده ام عزیز تر از نور دیده
 گر بپتو خون ز دیده فشام روا بود
 خوشباش تا ز عمر تو باقیست یک نفس
 کم خور غم زمانه که آخر فنا بود
 بگذر ز مهر گیتی و بگذار رنج و غم
 خرم دلی که فارغ ازین ماحرا بود

دریست بی نظیر مرا گفت دلپذیر
 کافزون هزار گنج زرش در بها بود
 (سرخوش مکن شگفت ز فقر و غذای خالق)
 (هر کس هر آنچه یافت هانش سزا بود)

* * *

(۷۷)

بخوبی گر چه در عالم تو را همتا نمی باشد
 ز خیل عاشقات هم کسی چون ما نمی باشد
 نه تنها نیست چون رویت گلی در گلستان زیبا
 که سرو بوستانی هم بدین بالا نمی باشد
 ز شوق عارضت ایشمع جمع و شاهد خوبان
 چو پروانه مرا از سوز جان پروا نمی باشد
 نشاید طرف بر بستن ز کالای غم عشقت
 که جز رنج و زیان سودی درین سودا نمی باشد
 بقدر خویش دلریشند از غم منم و مفاس
 درین عالم بساطی جز غم و غوغا نمی باشد
 فلك گر بر مرادت ساعتی گردد مشو ایمن
 که گر امروز را همراه بود فردا نمی باشد
 سپهر پیر را با ما نباشد جز جفا کاری
 وفا در طبع این مکاره رعنا نمی باشد
 پس از سعی فزون و زحمت بسیار دانستم
 که درکنج جهان جز رنج حافر سا نمی باشد
 (بده ساقی به سرخوش ساغری ز انراح روح افزا)
 (که داروقی بدفع غم به افه صهبا نمی باشد)

* * *

ایشوخ بر پچهره جفا تا کی و تا چند
 آزدن ارباب وفا تا کی و تا چند
 آزار دل غزدگان چند پسندی
 افزود غم بر غم ما تا کی و تا چند
 ای پادشه کشور خوبی و ملاححت
 غافل شدن از حال گدا تا کی و تا چند
 يك ره به محبت نظری کن به محبان
 بر خسته دلان جور و جفا تا کی و تا چند
 ای زاهد خود بین ز خدا شرم کن آخر
 این وسوسه و زهد ریا تا کی و تا چند
 هردانه تسبیح تو دایمی بود از شید
 با خلق خدا مکر و دغا تا کی و تا چند
 (سرخوش سخن از ساعری سرکن و ساقی)
 (تن در زدن از نرم صفا تا کی و تا چند)

* * *

هر جا بهشت روی آنجا بهشت باشد
 در کعبه گر کند جا و در کنشت باشد
 در دل چو عشق ره یافت از آب و گل نرسد
 فرقی نمی نماید گر خوب و زشت باشد
 عیم مکن برندی ای زاهد ریا کار
 برهن زکاک تدیر این سر نوشت باشد
 چون در جهان نباید نیکو خصال و بد خو
 نازم بحال آن کو نیکو سرشت باشد

از خال ما کند خشت چون عاقبت زمانه
یارب که بر سر خم آب خاک خشت باشد
می با بنی دلارام بخشد نشاط دیگر
خاصه که بر لب جو یا طرف کشت باشد

(سرخوش بنقد امروز در دوزخ فراق)

(فردا چه سود جایب گر در بهشت باشد)

* * *

(٨٠)

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| اختیار آن که عشق یار کند | باید او ترك اختیار کند |
| عشق در هردلی که یافت قرار | عقل از بیم حان فرار کند |
| جز دو چشم چو آهوی نو که دید | صید صیاد را شکار کند |
| ناگزیر است طالع رخ گل | کا حتمال جفای خار کند |
| چشم یاری مدار از یاری | که شکایت ز جور یار کند |
| ترسم این اشک سرخ و گونه زرد | سر پنهانت آشکار کند |
| با دلم آنچه خواست کرد دلش | تا بچشم غمش چه کار کند |
| روزگارم چگونه خوش باشد | ما حفائی که روزگار کند |
| خواهش بوسی از لبش کردم | تا نسلی قاب زار کند |

(گفت من حاضرم ولی سرخوش)

(کی بیک بوسه اختصار کند)

* * *

(٨١)

فلك دور از سر کویت مرا در اضطراب آرد
جو آن ماهی که صیادش بخاک اورا ز آب آرد
بجز آن قامت موزون که دارد چهره گنگون
کسی نشنیده بر سر سرو سیمین آفتاب آرد
ز دست ساقی مه رو شکفت آید مرا امشب
که از کف تا بدش خورشید با جام شراب آرد

اگر خواهی که در پیری جوانی را ز سرگیری
 به برکش شاهدهی رونا که در شیب شتاب آرد
 زیشم بگذرد چون برق و برسوز دلم خندد
 مگر عمر من است اینسان که در رفتن شتاب آرد
 دعایش میفرستم تا بداند کس نشا خوانم
 چو باز آید فرستاده بدشنام جواب آرد
 بمستی زان کنم ویران اساس هستی خود را
 که شاید گنج عشقش رو در این کنج خراب آرد
 شرام اشک خونین دیده ساغر مردمش ساقی
 دل صد پاره از لخت حگر بهرم کباب آرد
 ز چشم خون فشانم تا رکابش موج خون آید
 به هنگام جدائی پا چو جاناب در رکاب آرد
 بتاب ای آفتاب فیض از رحمت بمشتاقان
 نرید از چنین رونی که رو اندر حجاب آرد
 (ز آب آتشین ساقی به سرخوش ساغری بخشا)
 (که شاید خاطر افسرده ام در التهاب آرد)

* * *

(۸۲)

شوخ من طره مشکین چو بهم برشکنند
 شوخ من طره مشکین چو بهم برشکنند
 صف شکن فتنه فکن عریده جو بیست مرا
 صف شکن فتنه فکن عریده جو بیست مرا
 با چنین قد دلارا چو به بستان گذرد
 با چنین قد دلارا چو به بستان گذرد
 زلف پرچین چو بهم برشکنند از سر ناز
 زلف پرچین چو بهم برشکنند از سر ناز
 مرغ دل در کف طفلی است که در هر نفسی
 مرغ دل در کف طفلی است که در هر نفسی
 تکیه بر مهر فالك تا نکفی کاین غدار
 تکیه بر مهر فالك تا نکفی کاین غدار
 بی سبب رنجبه کند خاطر ما و اعظ شهر
 بی سبب رنجبه کند خاطر ما و اعظ شهر

تواند شکند قیمت گوهر بگزاف سنگ نالایق اگر دانه گوهر شکند
 (سهل باشد دلم از سنگ جفا گر بشکست)
 (سرخوش ازدوست زنجب آگوش سرشکند)

* * *

(۸۳)

گرم هلاک پسندی توهیج باک نباشد
 که در دهند تو را چاره حز هلاک نباشد
 ندانم از چه سرشتی مگر که حور بهشتی
 که این صفا و لطافت در آب و خاک نباشد
 چه نسبت است رخت را با آفتاب جهانتاب
 که آفتاب جو روی تو تا بنساک نباشد
 کدام دل که نه از عشوه تو گشته پر از خون
 کدام سینه که از غمزه تو جاک نباشد
 که گفته زاده رز را حرامزاده نایک
 حلال زاده تری از نتاج ناک نباشد
 صفای دل طلب از زانکه طالع رخ یاری
 که عکس می پذیرد چو شیشه باک نباشد
 (کسی بکوی محبت قدم نهد که چو سرخوش)
 (ز نام و ننگ و زحور و جفاش باک نباشد)

* * *

(۸۴)

زهجش خون دل از دیده ام تاکی روان گردد
 خدا یا در دل اندازش که با ما مهربان گردد
 بیا بر بام و بنجا روی چون خورشید بی حایل
 یل جانا که بکچندی زهین چون آسمان گردد

بجز آب طره مشکین فراز آن رخ زیبا
 که دیده سبلل تر بر سر گل سایبان گردد
 ز حال ناتوانان تندرستان چو ن شوند آنگه
 مگر آنکس که از عشق تو چون ما ناتوان گردد
 خلاق کاروانی غافل و چو ن دزد غارتگر
 بقصد جان اجل پیوسته گردد کاروان گردد
 بجام افکن می و در دور افکن جام را ساقی
 که ایمن هیچ کس نتواند از دور جهان گردد
 بجز آن غمزه جلاک خوف آشام خنجرکش
 که دیده روز روشن مست با تیر و کمان گردد
 با سایش محسب اینخواجه هرگز اندر آن مایه
 که سلطان در حرم مست و حرامی یاسبان گردد
 (جو سرعشق پیش آید خوشی پیشه کن سرخوش)
 (زبان کی حد آن دارد که این جان بر جان گردد)

* * *

(۸۵)

دلم زحافه صوفی صفا نمی بیند صفا ر صحبت اهل ریا نمی بیند
 چنان بخود شده مشغول از سر نخوت که غیر خویش کسی را بجا نمی بیند
 محبتی بضعیفات سزا نمیداند شفقتی به غریبان روا نمی بیند
 خدای جوید و پندارد از سر پندار که این مکاید او را خدا نمی بیند
 بهل حکایت صوفی بده پیاله که دل بجز ز باده صافی صفا نمی بیند
 زبنده پروری خواجهام شکفت آید مگر که حال من پنبوا نمی بیند
 برای برگ گلی بلبل بریشان حال چه سرزنش که زخار جفا نمی بیند
 طیب سرخی روم همی به بیند و نبض و لیک رنج جگر سوز مانمی بیند
 (از آزمون که بزلف تو بست دل سرخوش)
 (چها نمی کشد از غم چها نمی بیند)

* * *

(۸۶)

دل اسیر خم آن طره طرار آمد عاقلان زده که دیوانه گرفتار آمد
 در دل خسته بشکسته پر محنت و داغ شور محشر ز فراق تو پدیدار آمد
 آنکه از صومعه بیرون نهادی قدمی دیدمش دوش که سرمست بیزار آمد
 هر کجا پای نهی بر شود از مشک و عیبر طره خم به خت طبله عطار آمد
 غمزه شوخ تو ویران کن بنیان خرد ترگس مست تو خضم دل هشیار آمد
 بابل از چیست که مستانه کشد انعامه وصل گر نه گل جلوه کنان باز بگلزار آمد
 روزی آید که بنا چار عزیزش دارند آنچه اندر نظر خاق حسان خوار آمد
 کاش باز آمدی آهنگد شکن از سرمهر خاصه اکنون که سراخی از اغیار آمد
 گر سلامت طایب سردرون فاش مکن کرد منصور که جایش بسر دار آمد

(چشم ارباب نظر خواب نگیرد سرخوش)

(قابل منظر او دیده بیدار آمد)

* * *

(۸۷)

نوی ناله از مرغزار می آید خروش تاره از مرغ زار می آید
 مگر که حادثه رخ نموده است به گل که ناله دل بابل فگار می آید
 بعنایب بگویند کم کند افغان که باز گل دمد و نو بهار می آید
 عجب نباشد اگر غرق آب دیده شوم زسیل اشک که بی اختیار می آید
 ز روزگار ستمگر چگونه کردم شاد که این ستم بمن از روزگار می آید
 نشانم قدمش از فرط شوق جان سازم بر آنکه زده رساند که یار می آید
 مرا ز درو گهر در نظر عزیز تراست گر آب دیده مجسم تو خوار می آید
 غذای روح بود باده ایک بیرخ او بکام من چو قضا ناگوار می آید

(بجان اهل حسد آتش افکند سرخوش)

(ز بسکه نظم خوست آندار می آید)

(۸۸)

* * *

لعل لب دلکشت مست شرابم کند شیوه چشم خوست خانه خرابم کند
 خدمت ساقی کنم منت ساقی برم مست و خراب از می نامم کند
 با همه خدمت که من ازدل و جان میکنم از چه بجای عطا خواجه عذابم کند
 بسته این حضرت و بنده این درگم گر بغلامی قبول یا که جوابم کند
 آه که از فرقتش سوز درون آب چشم سوخته آتش و غرقه آبم کند
 ساسله در گردن شیر فلک افکنم گر سنگ این آستان خواجه خطابم کند
 (تا چه گناه و خطا دیده ز سرخوش که باز)
 (خشم و عتاب آورد حورو عذابم کند)

* * *

(۸۹)

امروز ترك چشمش با ما عتاب دارد
 بی جرم و بی جنابت عزم عذاب دارد
 جانی که کرده خورشید بر بندگیش اقرار
 مهتاب پیش رویش دیگر چه تاب دارد
 از چشم اشکبارم چون لجه شد کنارم
 دو حیرتم که تا کی این چشمه آب دارد
 اردی بهشت و بستان خرم تر از بهشت است
 ساقی بسان رضوان بر کف شراب دارد
 چون خرقه نقکم من چون توبه نشکنم من
 اکنون چنین گناهی حکم ثواب دارد
 با مال ظلم گردد خوف سیاهش آخر
 زین فتنها که در سر افراسیاب دارد
 مطارب بیک ترانه از سر روده هوشم
 ساقی زبک پیماله عقلم خراب دارد
 (10)

بر قصد دل ز ابرو نیلی کاف کشیده
 بر حلق جان ز گیسو مشکین طناب دارد
 (گشتا مگر که وصلم در خواب خوش به بختی)
 (بندارد او که سرخوش بیدوست خواب دارد)

(۹۰)

یا قرص مه تقابل با آفتاب دارد
 بر تشنه آب دادن بالله ثواب دارد
 تا تشنه آب جوید تا چشمه آب دارد
 از خشم چین برابر و برب عتاب دارد
 حیف از چنین جالی کاند در نقاب دارد
 نه دل قرار گیرد نه دیده خواب دارد
 چون بر خرابی ما گردون شتاب دارد
 پیراست و باز در سر شوق شباب دارد
 جانانه است بر کف جام شراب دارد
 بر خیز و کام خشکم تر کن ز ساغر می
 در پای خم مدام ساقی مدام درده
 باز آمد و هنوزش با ماسری گران است
 بر مهر بسته پرده بر مه نهاده سرپوش
 نادیده دید و دل خواست آن یار نازنین را
 مارا ز دور ساغر ساقی خراب گردان
 پیرانه سر دلم را سودای نوجوانیست
 (سرخوش بپای جانان خواهد که جان سپارد)
 (ازد دعای او را گر مستجاب دارد)

(۹۱)

ز قامت تو قیامت کنایه باشد
 هر آنکه صاحب عقل و درایتی باشد
 نه عاشق است که او را شکایتی باشد
 گرت بجال غریبان عنایتی باشد
 اگر شهید عمش را حنایتی باشد
 گان مدار که آن را بدایتی باشد
 ز حسن روی تو فردوس آیتی باشد
 بنا گیر شود در کند عشق اسیر
 اگر به تیر ستم دیده دوزدش معشوق
 رعایتی ز دل خسته کن در آن خم زلف
 بغیر عشق و محبت نباشدش تقصیر
 هر آن طرفی که نبود نهایتش پیدا
 (کسی ملول نگردد ز قصه سرخوش)
 (که شرح عشق توشیرین حکایتی باشد)

(۹۲)

* * *

در سرکوی مغان آنکه مکانی دارد خاطر آسوده ز آسیب جهانی دارد
 ساکن میکده هرگز نخورد غم که چنین مسکن امنی و مأوای امانی دارد
 شاد و غمگین مشوار سود و زیانی رسد هر زیان سودی و هر سود زیانی دارد
 باغم عشق گراز پای فتد نیست شگفت آنکه بردوش چنین بارگرانی دارد
 چون شوی غره بهر که فزایش ز قفاست چون نهی دل به بهاری که خزان دارد
 از چو باد صبا عالیه بومی آید مگر از خاک در دوست نشانی دارد
 در جوانی شود اریز نه جای عجب است آنکه در سینه چوم داغ جوانی دارد
 خواهی آزار نه بینی مکن آزار کسی بشنو این نکته که خوش سر نهانی دارد
 هر چن سیری و هر سبزه صفائی بخشد هر گلی بوی و هر مرغ فغانی دارد
 گوبه ببداد گر غافل جاهل که جهان داور دادگر داد سنائی دارد

(ناسبق خوان غم عشق تو آمد سرخوش)

(طرز نو در سخن و طرفه بیانی دارد)

(۹۳)

* * *

دل در جمای دوست بغیر از وفا چه کرد
 وان سنگدل بجای وفا حز حقا چه کرد

بلفیس یا بملك سلیمان نمی نهاد
 در این میانه بیک دیار سبا چه کرد
 در عین وصل زهر فراقم بکام ریخت
 بر من به بین قدر چه نمود و قضا چه کرد

واعظ درون مسجد و محراب آنچه کرد
 از بهر خالق بود برای خدا چه کرد

غیر از ملال و حسرت وزاری در این جهان
 مانم چه دید و شاه چه برد و گدا چه کرد

داند کسی که میبرد از من خبر بدوست
 ابله چه گفت و گل چه شنید و صبا چه کرد

(سرخوش بکوی حیر توجان داد و کس نگفت)
 (دردش چه بد طیب که بود و دوا چه کرد)

* * *

(۹۴)

مه طاقان که دعوی مهر و وفا کنند
 هرگز نشد که کام دلی را روا کنند
 هر سو که رو کنند بر آرند رسته‌خیز
 هر جا که پا نهند قیامت بپا کنند
 چون میکنند دعوی مهر و وفا چرا
 بر عاشقان عم رده جور و جفا کنند
 با ما هر آنچه می‌کفی ای دوست خوشدل
 از عاشقان خطاست که چون و چرا کنند

هر مصلح ز عشق تو فصلی کسد بیاف
 گر بند بند من چونی از هم جدا کنند
 دردی است درد عشق که درمان پذیر نیست
 این درد را چگونه طبیبان دوا کنند
 آنان که دیده‌اند اثر کیمیای عشق
 حاشا که عمر در طاب کیمیا کنند
 زاهد مکن ملامت زندان می پرست
 کز باده شست و شوی درون از ریا کنند
 (منت پذیرم از کرم ساقیان بزم)
 (گرساعری به سرخوش مسکین عطا کنند)

* * *

(۹۵)

ما جز شدم از حساب کاغذ وز زحمت اکتاب کاغذ
 کز هم نمود ما کتابت ترتیب شود کسب کاغذ

با این همه نامه آن جفاکش نوشت مرا جواب کاغذ

(ننوشتن نامه خود جوابست)

(سرخوش چه کنی حساب کاغذ)

* * *

(۹۶)

صف رده مژگان سیاهش نگر یکتا و يك دشت سیاهش نگر

در خم ابروش دهد جای دل سایه شمشیر پناهش نگر

قامت چون سرو باندش مین طاعت رخشنده چو ماهش نگر

رد دل و دین من از يك نظر فتنه فتاب نگاهش نگر

از عرب آمد زعجم دل ربود دلبری و قدرت و جاهش نگر

اژدر موسی است دو گیسوی او مار سیه زیر کلاش نگر

(سرخوش از آن لحظه که شد صید عشق)

(روز سیه حال تیراهش نگر)

* * *

(۹۷)

دل شکسته مجروح خسته بی تفصیر

بتار طره خم در خم تو گشته اسیر

قرار یافت دلم چون بزلف او پیوست

علاج مردم دیوانه نیست جز زنجیر

ز عشق طاعت لیلی و شان شدم مجنون

کنون چه جاره کنم چیدست عاقلان تدبیر

مزن بخیل خرابات طعنه از ره مجهل

که گشته از ازل این قوم را چنین تقدیر

ز سنگ خاره بسی سخت تر بود دل یار

عجب مدار گر آهم نمیکند تاثیر

بجان دوست که چشم از وفا بهم نزنم
گرم بجان رسد از نوک غمزه اند، صد تیر

نگشته مسئله حل ازین نبود ورق
بقدر فهم کند هر کس آبی تفسیر
خلاص اگر طای زاهد از عجب و ریا
در آب می‌کده از خم باده کن تطهیر
(بسرخوش آنچه زهر رخ تو می‌کند)
(بصد رساله نگنجد اگر کند تحریر)

* * *

(۹۸)

بیار باده که بزمیست خالی از اغیار
دگر ز دور سپهرم بدل چه غم باشد
بهار و طرف گلستان و یار و مطرب و می
بجلوه گلبن زیبا چو آتش موسی
کند بدیده حسرت نظر بگل زرگس
نشاط گریه مستی بنفشه را لب جو
کنون علاج غم دل ز می چرا نکنم
من از خطای کنم باعطای حق هیچست
حبيب در برو طالع بکام و دولت باور
که دلبرم بود از مهر و انس و غم و خوار
نوی بلبل و بوی گل و فغان هزار
بنغمه بلبل شیدا بسان موسیقار
زند ز آتش غیرت شرر بجان گلزار
چنان نموده که جویش میرود بکنار
که شیخ میدهد از هر جرعه دسار
که گاه را ببر کوه کی بود مقدار
(ندانمت چه اثر در سخن بود سرخوش)
(که عقل و هوش رباید ز مردم هشیار)

* * *

(۹۹)

صبح است و میوزد ز چمن باد مشکین
بر چنین اثاث زهد و درافکن بساط عیش
چشم امید من نبود جز بکوی او
گفتار دلکشم چو نگار یست بی نگار
شد بوستان بهشت چه خسبی ندیم خیز
سرکن سرود عشرت و زندانه می بریز
مشتاق کعبه چون نکند روی در حجب
افکار ساده ام چو عروس یست بی جبین

ابرویش ار کند پی قلم اشارتی من سر بصد شعف، بسیارم به تیغ تیز
 با عشق عقل را نبود نیروی مضاف با باد پشه را نبود قدرت ستیز
 چون من اسیر وخسته نباشد بکوی عشق نه طاقث قرارم و نه قوت گریز
 گر در قیامم نظر افتد بروی تو برپاکنم زشوق دو صد شور و ستیز

(سرخوش بهاشقی تو ز پروانه کم مباش)

(مستانه جان بسوز و مکن ز آتش احتیز)

(۱۰۰)

بیار ساقی از آن باده طرب انگیز که تا دو افکنم آتش بخرقه پرهیز
 بخیل درد کشان حام می بیای ده بفرق اهل حسد خاك غصه و عم ریز
 دلم ز صومعه بگرفت و قصه زاهد بگوی مطرب بحاس حدیث عشق آمیز
 من از فراق تو پروا ندارم از محشر که نیست کم شب هجرت ز روز رستاخیز
 بیار راه نجوم بصد هزار حیل بدوست دست نیام هیچ دست آویز
 بر آستانه طاعت بنه سر تسلیم رضای حق طاب و از قضای او مگریز

(ز شعله سخن آبدار خود سرخوش)

(بزب بخرمن اهل محبت آتش نیز)

(۱۰۱)

به تیر غمزه دو چشم بدوخت همچون باز که دیده می نکم جز بروی خویش باز
 فریب عالم فانی مخور که طایر جان به آشیان بقا زین قفس کند پرواز
 بشکر آنکه جهانت بکام مییابد ز لطف خاطر نومید خستگان بنواز
 همیشه نعمت گیتی میسرت نشود مدام بخت مساعد نباشد دمساز
 ترا که روز بهشت گذشت و شب به طرب ز روز من چه خبر داری و شبان دراز
 صرا دلیست لبالب ز غصه لب خاموش جهان بشووم اگر قصه کنم آغاز

(چو سرخوش از بد و نیک زمانه لب ببرند)

(خوش باش و مزین دم که نیست محرم راز)

* * *

(۱۰۲)

گلخنی را گاشنی نیکو نماید خار و خس
عنکبوتی و اندروی در نظر آید مگس
آنچنان کز نخت شاهی خسروی شادان بود
شادمان از نخت خود باشد بشب گردی عسس

چون نباشم من غمین کز هر هان ماندم جدا
چون نالید طایری تنها اسیراند و قفس
لرزدم پیوسته دل در این رباط بی ثبات
که ز آوای رحیل و گه ز غوغای جرس

نوبهار آمد نشاط و کامرانی بایدم
بی می و مطرب شاید زندگانی زین سپس
جز خیال خو پرویان نیست در دل آرزو
جز وصال مه جبینان نیست در جانم هوس
(سرخوش اندر خرمن آزادگان آتش زند)
(گر برارد همچونی از سینه سوزان نفس)

* * *

(۱۰۳)

در کوی خرابات آشاد از عم دوران باش
وارسته ز نخت شو آسوده ز حرمان باش
بی وسوسه زاهد بی دغدغه خاطر
پیمانه می درکش بر هزن پیمان باش
جمعیت اگر جوئی از تفرقه ایام
چون زلف پریشانش پیوسته پریشان باش
تحصیل سعادت را از کوی شهادت کن
مقصود حلیان شو محسود رقیبان باش

گر گنج غنا خواهی اکسیر قناعت جو
چاکر خاقان شو نه بنده آقا باش

زان پیش که بر گردد پیمانه ات از ایام
 پیمانه می در کش سرمست و غزلخوان باش
 در کاخ سپنجی چند پژمرده و غمناکی
 در شاخ طرب آویز خرم شو و خندان باش
 (سرخوش اگر تان خوشدل نمود از وصل)
 (فرمان بپذیر از جان دلخسته هیراث باش)

* * *

(۱۰۴)

دست رس خورشید را نبود بعطف دامنش
 بسکه خوابان صف زدند انجم صفت پیرامنش
 چشم مستش دل ز دست شیر مردان میبرد
 تا نه پنداری که رامست آهوی شیر افکنش
 کور شد یعقوب از بس در غم یوسف گریست
 کو بشیری تا رساند مژده پیراهنش
 آنکه در سودای او عمرم سراسر در گذشت
 سرگران از چیست برب می ندانم بامنش
 مو شگافی بین که عیسی را بچرخ جارمین
 جستجو کردند سر تا پا بی یگ سوزش
 یار سیمین بر که بی زور زاری کس نشنود
 کی کند تاثیر آهم در دل چو آب آهش
 (آنکه از هجرش گریبان تحمل چاک شد)
 (سرخوش اندر برکشیدی کاش چون پیراهنش)

* * *

(۱۰۵)

بر در دیر مغان متبذره دیدم دوش
 که ربود از کف من دین و دل و طاقت و هوش

هم ز ابرو و مژه تیر و کانی در دست
 هم ز موی سیاه افکنده کندی بر دوش
 گفتنش نکته از عشق بیانی کن فرمود
 هر چه جز طاعت معشوق از آن چشم بهوش
 گفت معشوق گر از روی جفا نیش زند
 عاشق آنست که از نیش برد لذت نوش
 خواهش بند دگر زان لب شیرین کردم
 کرد اشارت که خوشی ادب آمد خاموش
 گفتنش تیغ زنی بر سر و گوی که منال
 گفتم آتش فکری در دل و گوی که مجوس
 (گفت سرخوش خشن افسانه مگو حبله بجو)
 (بخته شو چند چو خامان کنی افغان و خروش)

* * *

(۱۰۹)

مگر که دایه فرو ریخت شهید در دهش
 چرا ز شرم رخس جامه گل به تن ندرد
 بود کنار و برش چون بنفشه مشک فشان
 خدنگ سینه عشاق ناوگ نگهش
 بساط عشرت خمیر و خوش است با شیرین
 مسافری که بگوی غم تو بار افکند
 ز سیر باغ دل خسته را فراغ آمد
 چه بیکریست خدارا که بای مردم چشم
 بیک نظر دل زاهد چرا ز کف نبری
 دگر ز عشق تو ناصح ملائم نکند
 بجای شیر که طعم شکر دهد سخنش
 که غنچه را شده دلخون زشتی دهش
 مگر ز برگ گل آگنده اند پرهش
 کند گردن مشتاق زلف بر شکش
 هلاک اگر نکند تیر آه کوه کنش
 بهیچ روی دگر یاد ناید از وطنش
 که چون تو سرو چانی نرسته از چنش
 که نظاره بلغزد ز صافی بدنش
 که تا خجل کنی از زهد خشک خویشش
 اگر غمت بنشاند شبی بروز منش

(عجب مدار گر از سوز عشق سرخوش را)
 (برون جهد سپس از مرگ شعله از کفکش)

* * *

(۱۰۷)

آری شادی و غم را نبود در دل ریش
 با غش بی خبرم من زغم و شادی خویش
 آنقدر آری روزی مده آزار بخویش
 که تو را رزق مقدر برسد بی کم و بیش
 از خیال آب نوشین تو شبهای فراق
 میزند بر تن من هر بن موی سر نیش
 با غم عشق تو آمیخته جانهای فگار
 در خم زلف تو آویخته دلهای بریش
 چشم مخور تو بر جان زندم نیر هلاک
 لب شیرین تو ریزد نمک بر دل ریش
 پیش و پس میگذرد قافله عمر ولی
 کس نداند که چه آید پس ازین مرحله پیش
 خون شد از ناله زارم جگر دشمن و دوست
 سوخت بر حال فگارم دل بیگانه و خویش
 ای توانگر به فقیر از سر نخوت منگر
 کر قناعت زده پا بر سر عالم درویش
 مهربانی نکند شاه ستمگار به خاق
 باستانی چو کند گرگ بداندیش زمیش
 کیش و مذهب اگر اینست که ایشیخ تورا ست
 بعد ازین من نکشم پیروی مذهب و کیش

(سرخوش از خوی بد هیچکس آزرده مباش)
 (و آنکه بدگفت تورا در حق او نیک اندیش)

* * *

(۱۰۸)

نصیحتی کنمت سود مند بکشا گوش
 شرف اگر طالبی در جهان بدانش کوش
 منی که بستر را بجانور باشد
 همین فضیلت علمست و عمل و دانش و هوش
 نسب چه سود کسی را که نیست فضل و هنر
 خوش است ایسخن اما بگوش نکته نبوش
 ز طالع کج و اندوه هجر من چه خبر
 تورا که بخت بکام است و یار در آغوش
 چو خواهی از غم وقید جهان شوی آزاد
 مقیم کوی خرابات باش و باده بنوش
 بوصل دوست عجب نیست زاری عاشق
 که عندلیب بگردد بفصل گل خاموش
 ز عشق روی تو ای گلبن لطافت و ناز
 چو بابلان شب و روزم بود فغان و خروش
 بزخم نیش تحمل ببایدش ناچار
 کسیکه میطالبد در زمانه لذت نوش
 (اند ز مدرسه سرخوش مراد دل حاصل)
 (خوشا سرای مغان و صفای باده فروش)

* * *

(۱۰۹)

غمین مباش ز جور سپهر ای درویش
 که از غم تو نگردد فلک ز سادت خویش

بنوش باده و مشو حدیث واعظ شهر
 که واقف است پس از این نفس چه آید پیش
 برد دین و دلم آن دو طره طرار
 بخست جان و تم آن دو چشم کافر کیش
 چه شورها که مرا در سر است چون فرهاد
 از آن نمک که ز شیرین لبیست بر دل ریش
 نصیحتم مکن انخواجه در غم عشقش
 که نیست در سر من عقل مصاحت اندیش
 بعیش و نوش جهان زینهار غره مشو
 که عیش آن همه طیش است و نوش آن همه نیش
 اجل رها نکند آستین شاه و گدا
 قضا امان ندهد بر توانگر و درویش
 ز انعکاس صدا این دقیقه خوش در یاب
 که هر چه میشنوی گفت تست بی کم و بیش
 (دل از خیال تو حاشا که بر کند سرخوش)
 (زیم جور رقیب و جفای بد اندیش)

* * *

(۱۱۰)

| | |
|--|----------------------------------|
| سخت بیمار شدم از نکه بیماریش | ترسم آخر بقیامت بکشد دیدارش |
| گرچه آزار دل خالق جهانی طالبد | هیچ دل نیست که جوید نفسی آزارش |
| یارب از چیست که در می‌کده غم راه نیافت | مگر از خاک بهشت است گل دیوارش |
| غافل از عبده چرخ ستمگار مباش | که بود تشنه بخون ثابت و هم سیارش |
| ساعتی گز شود ایام تو را رام مناز | گرم تا شام نمانده است کسی بازارش |
| همچو منصور شود زیب سردار سرت | پیش نا محرم اگر فاش کنی اسرارش |
| شیخ کز و سوسه جام می رندان شکنند | ترسم آخر گرو باده رود دستارش |

طوطی طبع مرا پرورش از قند بود کاین همه شه و شکر میچکد از منقارش
 (جام می نوش و مخور غصه بجا سرخوش)
 (تا جهان بوده چنین بوده با رقتارش)

* * *

(۱۱۱)

فغان زان زلف حلقه حلقه بردوش که کرده عالمی را حلقه دو گوش
 بجز زنجیر زلف آب پریش ندیده هیچکس جادو زره پوش
 شب و روزم بسوی آسمان دست که تا دستی کشم باوی در آغوش
 سخن گویان بوصفش مات و حیران سمن رویان زحسنش مست و مدهوش
 خضر گر دیدی آن لعل روان بخش نمودی چشمه حیوان فراموش
 شراب بخته خامان را شاید مده جز بخته را کافتاده از جوش
 بیا مطرب سرودی تازه کن ساز برو واعظ دگر بهوده غروش
 نثارت میکنم جان گرامی بمن زین پیش ایجان ناز مفروش
 (کنون سرخوش بشادی بگذران عمر)

(چه سود از ذکر پار و قصه دوش)

* * *

(۱۱۲)

زاهد و صومعه و سبحة صد دانه خویش زاهد و صومعه و سبحة صد دانه خویش
 من و جام می و وصل رخ جانانه خویش من و جام می و وصل رخ جانانه خویش
 شبنم از باده دهد توبه بهوده مرا شبنم از باده دهد توبه بهوده مرا
 من به پیمان نکشم دست ز بیمانه خویش من به پیمان نکشم دست ز بیمانه خویش
 عشق لیلی و شیم شیفته چون مجنون کرد عشق لیلی و شیم شیفته چون مجنون کرد
 تا چه آید ب سرم از دل دیوانه خویش تا چه آید ب سرم از دل دیوانه خویش
 گر وفا عادت معشوق نبود است چرا گر وفا عادت معشوق نبود است چرا
 شمع گریان بود از حالت پروانه خویش شمع گریان بود از حالت پروانه خویش
 با تو پیوستم و از قید دو عالم رستم با تو پیوستم و از قید دو عالم رستم
 بس شرف دارم ازین همت مردانه خویش بس شرف دارم ازین همت مردانه خویش

غوطه ور آمده در لجه خون مردم چشم
 تا بدست آورد آن گوهر یکدانه خویش
 کنج درویشیم و گنج قناعت حاصل
 شکرها دارم ازین طالع شاهانه خویش
 ای دل از خاطر آسوده بمسلم طلبی
 پای بیرون منه از گوشه کاشانه خویش
 عندلیبان بشما سیر گاستان خوش باد
 جغد را باز گذارید به ویرانه خویش
 ساقیا درده از آب می که زشادی فکرم
 بر فلك غافل از نعره مستانه خویش
 (هر کسی خاطر خود را بمقامی خوش دید)
 (زاهد و صومعه و سرخوش و میخانه خویش)

* * *

(۱۱۳)

من نمیگویم چو مجنون یهود و دیوانه باش
 چون بزم دوست ره بردی ز خود بیگانه باش
 یادم از سرش مزن چون میزنی منصور وار
 از برای دادن جاف جابک و مردانه باش
 میر باید دل ز دست و هوش از سر میرد
 با خبر از فتنه آب ترگس مستانه باش
 در هوای دانه خال از خطش ایمن مشو
 بنگر اول دام و آنکه در خیال دانه باش
 یاز شمع عارضش چشم طمع ایدل بیوش
 یا که بی پروا بجان بازی تو چو پروانه باش
 از طواف خانه گل حل مشکل کی شود
 چشم دل بگشای و در تحصیل صاحب خانه باش

(چند سرخوش بر سر پیمانه پیمان بشکنی)

(یا به پیمان سر بنه یا بر سر پیمانه باش)

* * *

(۱۱۴)

دیده ام هرگز نگردد سیر از سیر جبالش
هرچه افزون بینمش افزون شود شوق وصالش
جلوه آن قامت موزون که باد از چشم بد دور
وہ چه خوش بودی نبودی تا قیامت گرزوالش

در نظر سهل آمد اول کار و بار عشق بازی
چون گرفتار آمدم دیدم که مشکل شد مالش
خونم از دل گر بریزد غمزه خونخوار جانان
از دل و جان میکنم خون دل خود را حلالش

آنکه عمری از غم هجران ملولم داشت یارب
تا ابد هرگز مبادا از غم دوران ملالش
من نه آن باشم که گردم شاد بی یادش زمانه
حاش لله گر کنم آبی تغافل از خیالش
(سرخوش و کوی مغان و جام درد آلود زاهد)
(بر تو ارزانی کنار کوثر و آب زلالش)

* * *

(۱۱۵)

هرکه ورزد بخط و حال نکویان اخلاص
دیگرش نبود ازین دانه و این دام اخلاص
چشم فتان تو خونها کند از هر نگهی
گوشتا نبودش اندیشه ز دیوان قصاص
به چن مزده ز وصل تو مگر داد نسیم
که شده لاله قدح بخش و صنوبر رقاص

بشکنند قدر گهر سنجی اگر بشکنندش
 عام هرگز نبرد صرفه ز بدگویی خاص
 نا امیدم مکن از دایره رحمت خویش
 ز آنکه ما را نبود جز سرکوی تو مناص
 جام می با دم عیسی مگر آمیخته اند
 که دل مرده ما زنده نماید بخواص
 (حیرت از شهبده چشم تو دارد سرخوش)
 (که دل از وسوسه چون شید کند باوصواص)

* * *

(۱۱۶)

گر بکشی بدرد و غم ور برسی بداد و عرض
 حکم هر چه میکنی طاعت امر تست فرض
 محض قرض بشکنند پشت یالان روزگار
 نکبت فقرم ار کشد به که شوم دوجار قرض
 تابکی از دهان وی قصه سرائی ای حکیم
 فکر مهندسی در آن ره نبرد بطول و عرض
 ای که زکبر آسمان در نظرت بود حقیر
 باش که تا زمانه ات خاک کند بزیر ارض
 (شرح غم تو میکنند سرخوثر خسته دل بیان)
 (قصه حال بیکساف تا که رساندت بمرض)

* * *

(۱۱۷)

نقطه خال عارضش وه چه نکوست گرد خط
 جلوه خط فزون شود چونکه فزودش نقط
 جز بهوای کوی او مرغ دلم نمی برد
 پیک دیار آشنا راه نمیکند غایط

در خور آتش غمش طبع سمندری سزد
چند در آب مزنی لاف شناوری چو بط
کشتی صبر بشکند عاقبت ز موج اشک
بسکه زدیده ام رود سیل سرشک همچو شط

خط مبارکش بود مایه افتخار من
گر بنویسدم سلام او بفرستادم سقط
قرب حضور بابت شیوه راسی گزین
بنده بیگناه را خواجه نراند از سخط
(روز نشاط و خرمی مقام است سرخوشا)
(غصه دل فزون مکن قصه مگوی زین نعط)

* * *

(۱۱۸)

مکن ملائم از عشق گلرخان واعظ مزین بجان من آتش ازین بیان واعظ
تو و شراب طم و رو قصور و حور بهشت من و نگار و می و کنج بوستان واعظ
ریا موز و بسا لوس راه خالق مزین برو بترس ز خلاق غیب دان واعظ
بواعظان ریا بیست روی این گفتار که بخیبر ز خدا هست آنچنان واعظ
(بدین فسانه و افسون چه خواهی از سرخوش)
(فریب تو نخورد رند نکته دان واعظ)

* * *

(۱۱۹)

شدم ملول ازین روزگار و این اوضاع
که سر بر همه قهر است و مکر و کین و نزاع
مجوی ازین خم نیل شراب عیش و طرب
که باده اش ندهد نشئه جز خمار و صداع
بروز حشر که باداش نیک و بد بخشد
چگونه صرفه برم من بدین قلیل متاع
حدیث دوزخ و محشر که خاق میگویند
نمونه ایست ز شام فراق و صبح وداع

نظر بدیدف رویت چگونه تاب آرد
 که آفتاب کند خیره چشم را زشعاع
 عبت بصید من ای شیخ نار حبله متن
 که در مصاف مگس هست عنکبوت شجاع
 (بخوان زگفته سرخوش تو این غزل مطرب)
 (کزین سرود شود زنده جان اهل سماع)

* * *

(۱۲۰)

چو غنچه با دل خونین و سینه پر داغ
 مرا شکفته نشد خاطر غمین زین باغ
 سموم قهر فلک بین که ناگهان بر بود
 گل مراد زدستم نهاد بر دل داغ
 تورا چه راحت ازین بزم و از چنین ساقی
 که نیستش بجز از زهر جانگزا به ابلاغ
 بدین رباط منه دل که نیست جای درنگ
 و زین بساط مجو عیش و خرمی و فراغ
 دلم بر آتش و چشمم بر آب همچون شمع
 درون بر اخگر و دودم رود ز سرچو چراغ
 مراست منطق شیرین فصیح چون طوطی
 زبخت تیره شدم گر چه همقفس با زاغ
 (بیان سر معانیست گفته سرخوش)
 (که از زبان خرد خامه میکند ابلاغ)

* * *

(۱۲۱)

در سر کویت ایصم چون مژه ات کشیده صف
 غمزدگان خسته دل چشم براه و جان بکف

گر همه تیغ میکشی سینه نایمت سپر
 و ر همه تیر میزنی دیده نایمت هدف
 تا که بکوی دلبران بار فکند خاطرم
 راه امید بسته شد بر رخ من ز هر طرف
 گر دل و جان طلب کند دلباز ناز پرورم
 دل دهمش بصد شرف جان دهمش بصد شرف
 تا که میسرت شود جام می و تی جوان
 دست مکن از آن رها دامن این مده زکف
 بی خط سبز دلستان یا نهیم بیوستان
 خوش نکنم خیال خود چون حیوان بهر علف
 نقد حیات را عبت صرف هوا چو میکنی
 در سر آرزو مکن عمر عزیز را تلف
 شهنه شهر میکند خدمت ما بجای و دل
 مطرب بزم میزند قصه ما بچنگ و دف
 مست و خرابم و خجل خسته درون شکسته دل
 کیست زخیل عاشقان در خور اینهمه شرف
 (چون سروکار سرخوشا روز جزاست با خدا)
 (باک مدار از خطا باده بنوش و لایحف)

* * *

(۱۲۲)

بر آن سرم که اگر همراهی کند توفیق
 دمی بسر نبرم بی می و رفیق شفیق
 روا بود که دهی نقد جان بقیمت می
 سزا بود که کنی جان و دل نثار رفیق
 مرا که خرقه تقوی است رهن باده چه غم
 کزین زیان ببرم سودها علی التحقیق

ز شوق لعل لبث کرتم ر بوده توان
 ز دیده میچکدم خون دل برنگ عقیق
 بیاد زلف تو شب تا بصبح بیدارم
 ر بوده خوابخوش از چشمم این خیال دقیق
 مباحش خمره بدین پنج روزه نوبت عمر
 که يك يك همه رفتند همراه طریق
 (زباده توبه سرخوش بود محال که عقل)
 (بدین تصور بجا نمیکنند تصدیق)

* * *

(۱۲۳)

زجاف دمار بر آورد روزگار فراق
 شکست پشت تحمل مرا زار فراق
 زخاک و هگندرم فرق کس نیارد کرد
 نشسته بر سرو رویم زبس غبار فراق
 چه آتشی که نبفروخت در دلم هجران
 چه شعله که بجایم نزد شرار فراق
 شکسته دل تری از من مجو بوادی غم
 ز من فگار تری نیست در دیار فراق
 (بگفت سرخوش و هرکس شنید گفت آمین)
 (خدا کند که نگردد کسی دوچار فراق)

* * *

(۱۲۴)

حال وی نتوان دید جز بدیده پاک
 که پاک دل کند این نکته لطیف ادراک
 کنون ز گردش ساغر چرا نباشم خوش
 که دور ما بسر آید ز گردش افلاک

من آزمات در تقوی بروی خود بستم
 که دیده باز نمودم بروی دختر تآك
 چو خاك پست شدم سایه بر سرم نفعكند
 ازین سپس چكنم گر بسر نریزم خاك
 بقبر پاسخ تلخش كه همچو قند بود
 كسی ندید كه طعم شكر دهد تریاك
 بروزگار ستمكار دل منه زهار
 كه عاقبت شوی از جور روزگار هلاك
 (چو سرخوشت نبود بنده وفا كیشی)
 (مشو ملول ازو بی سبب جعالت و فداك)

* * *

(۱۲۵)

ز آینه دل چو زدودیم زنگ
 پیش تو شرمنده نكویان روم
 عكس رخ یار برافروخت رنگ
 از تو خجل ماه رخاں فرنگ
 گل كه شنیده است بدین بوی و رنگ
 تیروكان زابرو و مژگان بچنگ
 عقل و دل و دین بشد و نام و سنگ
 کیست هم آورد تو هنگام جنگ
 چند كنی از پی صیدم شتاب
 هست برت صاف تر از آینه
 (تا دهن تنگ تو سرخوش بدید)
 (چون دهن شد دلش از غصه تنگ)

* * *

(۱۲۶)

رموز عشق چه داند مدرس معقول
 بیاو درس جنون یاد گیر از بهلول
 به تیغ وی سر و جان دادم و سرافرازم
 چه قاتلیست كه شاكربود ازو مقتول

تورا به جمع دیوانگان عشق چکار مکن حکیم درین حلقه قصه از معقول
 بحسن خاق توان برد دل نه حسن جمال که نزد اهل نظر خاق خوش بود مقبول
 بصدق کوش اگر وصل دوست میخواهی بدین وسیله مگر رهبری بکوی وصول
 بیاب ترک هوس کوش و جام عشرت نوش گرین جهان نرسد آرزوی کس بمحصول

(صفای قلاب چو سرخوش ز بزم رندان جو)

(مشو فریفته مکر واعظان فصول)

* * *

(۱۲۷)

دل از غم زار و من زار از غم دل شده کار من و دل هر دو مشکل
 نه دلداوی که بزیاید دل از من نه غمخواری که بزدايد غم از دل
 وطن با قدسیانم بود در عرش که آوردم درین ویرانه منزل
 جهان ماراست خصم حیلله اندوز ز جان ما بر عدوی خویش مایل
 بناچار از جهان چون بایدت رفت ندارد غصه و افسوس حاصل
 ازین ویران سرا بردار خرگه وزین ویران بنا بر بند محمل
 عبت خواهی وفا از دور گیتی چه میجوئی شفا از زهر قاتل
 سبکساران همه در ره نوردی تو با بار گران اقتاده غافل

(بشادی می خور و سرخوش خور غم)

(که غم خوردن نباشد کار عاقل)

* * *

(۱۲۸)

در هیچکس نباشد این حسن و این خصایل
 حیران این عالم مدهوش این شایل
 کوشش چه سود بخشد با این کشش که داری
 جان سوی تست راغب دل سوی تست مایل
 دعوی فضل و دانش با عشق از فضولیت
 چون عشق جلوه گر شد باطل شود فضائل

مشتاق وصل جانان اندیشه اش ز جان نیست
 جان چیست تا که گردد در آن میانه حایل
 تا از معلم عشق درس جنون نگیری
 جانت نکردد آگه از درك این مسائل
 چون با نیازمندی سوی تو رو نیارم
 ای کعبه خلافت وی قبله قبایل
 با آنکه از جفايت عمریست دلفگارم
 مهرت نگشت ضایع عشقت نگشت زایل
 از دل تو را هوادار باشم بصد وسایط
 از جانب تو را طلبگار باشم بصد وسایل
 (سرخوش سر از شرافت بر اوج چرخ ساید)
 (در گردن تو گردد دستش اگر حایل)

* * *

(۱۲۹)

ایشوخ پریمهره پاکبزه خصایل
 حاشاکه چو روی تو به بیند جالی
 در مهر تو آسوده ام از نقل براهین
 بردار حجاب از رخ و بگذار که بیند
 در کوی تو کس راه نجوید بوسایط
 گر سر برود در سر سودای تو لیکن
 محتاج یکی بوسه ام از آن لب شیرین
 در نزد تو سودی نکنند دعوی دانش
 دلهای نکویان همه در عشق تو مفتون
 ایشوخ بیا مسئله عشق بیاموز
 تا آنکه شوی با خبر از درك مسائل

(از همت رندان طلب این فیض چو سرخوش)

(کاین علم نه علمی است که گنجد بر سایل)

(۱۳۰)

* * *

ایصورت زیبایت زینت ده هر محفل
 در بای تو جان دادن بسیار بود آسان
 خواهم که فدا سازم جان در قدم جانان
 غافل نشود جانا يك لحظه دل از یاد تو
 ای ناصح خیر اندیش بگذار مرا با خویش
 تا چند دهی بندم تا چند نهی بندم
 دل خسته و محزونم آشفته و مفتونم
 در راه وفای تو عمری بهوای تو
 گرزهر تو نوشاند خدمت کنم از ساق
 هر جا که حرفانرا آسایشی وعیشیست
 کی میشود از وصلت کام دل ما حاصل
 از دست تو جان بردن بسیار بوده مشکل
 گر زانکه قبول افتد این هدیه نا قابل
 گر زانکه تو میباشی از حال دلم غافل
 من غرقه بحر غم آسوده تودر ساحل
 حاشا که بدین تدبیر دیوانه شود عاقل
 سرگشته و مجنونم بی حوصله و بیدل
 باجور و جفای تو کردم بعثت باطل
 ورتیغ تو افشاند منت کشم از قاتل
 افسانه ما باشد آوایش آن محفل
 (پروانه صفت سرخوش دلسوزد و جان بازد)
 (چون شمع بر افروزی گر چهره تو بی حائل)

* * *

(۱۳۱)

نه دل کناره زغم جوید و نه غم از دل
 ز عشق رتبت خاصی که یافتم این است
 بلاهمی رسدم بر سر بلا هر دم
 زمانه گرکندم خاك رهگذاری دوست
 کدام کس که تورانیست واله و مفتون
 ز تیغ روی نتابم اگر توئی سیاف
 فلك بکار کین است و ما بدو واله
 خریاق بحر عمیق شدم که کشتی نوح
 علاج درد دل عاشقان بود مشکل
 به پیش یار شدم خوار و نزد خاقانجل
 مگر بلا شده مخصوص جان من نازل
 گمان مدار که عشقت ز دل شود زایل
 کدام دل که تورانیست شایق و مایل
 ز جان دریغ ندارم اگر توئی قاتل
 اجل بقصد هلاك است و ما ازو غافل
 گرم سفینه بود نا امیدم از ساحل
 (بر آتش دل سرخوش ز می فشاند آب)
 (که غیر باده نشوید بهار عم از دل)

* * *

(۱۳۲)

نه مرا شوق بهشت است و نه پروای جحیم
 به تولای تو فارغ دلم از نار و نعلیم
 چند زاندازه برون دولت گیتی طای
 پای هرگز مکش اینخواجه فراتر ز گلیم
 پشت پاگر به دو عالم زند الحق که سزد
 آنکه در خاک سرکوی تو گردید مقیم
 نگشاید گره از پای دلم دست خرد
 مشکل حال مرا حل نکند فکر حکیم
 فصل گل گشت و بهار آمد و هنگام نشاط
 ساقیا تازه کن از ساغر می عهد قدیم
 سخره بر من چکند صیرفی از روی محک
 طعنه بر من چه زند مدعی از طبع ضحیم
 زانکه این نقد نه تقدیست که گیرند عیار
 زانکه این طبع نه طبعیست که خوانند سقیم
 غیر موسی که برآرد ید بیضا از جیب
 عیسی باید تا زنده کند عظم رمیم
 می مطبوع کن از کف معشوق جوان
 چون برغت نخورم گرچه گناهیست عظیم
 (با عطایش ز خطا باک ندارد سرخوش)
 (از گنه عم نخورد با کرم رب کریم)

* * *

(۱۳۳)

قتل خنجر و زگان اعتبار نکوم
 اسیر سلسله شاهدا ن سلسله موم

چه داغها که مرا بر دل است از غم عشقش
چرا چو نی نخروشم چرا چو تار نمویم
ز دست دیده و دل فاش گشت راز نهانم
بر آن سرم که بدشمن حدیث دوست نگویم
غریب و خسته و گم کرده راه و بیکس و زارم
کجاست خضر رهی تا برد بدان سرگویم
مرا چه باک زمستی که دیده شعله مکرر
بدست شیشه و جام بدوش خم و سبوم
بگفتمش ز چه خستی دل آنکهی بچه بستی
اشاره کرد بچشمم بغمزه گفت به مویم
(علی الدوام چو سرخوش بهر بهانه که باشد)
(حدیث عشق تو گویم طریق وصل تو بوم)

* * *

(۱۴۴)

دوش از مسجد و مذهب سوی میخانه شدم
بی سبب راه جنون من نگر فتم در پیش
عهد و پیمان بشکستم سر بهانه شدم
از پی سلسله موی تو دیوانه شدم
بی جهت بر سر آتش نگشودم پرو بال
شمع رخسار تو را دیدم و پروانه شدم
ره ندادم ببر خویش زیگانه و خویش
یار تا با تو شدم از همه بیگانه شدم
جای دو خیل گدایان درش داد مرا
تا سرافراز بدین منصب شاهانه شدم
عقل و دانش زمن خسته مدارید طمع
کاندر آفاق بدیوانگی افسانه شدم
(اگر چه دیوانه بدم سرخوش ازین پیش و لیک)
(تا بیخانه شدم عاقل و فرزانه شدم)

* * *

(۱۴۵)

ز آتش عشق پخته گردد خام
از بی طوف کعبه کویش
رهد از قید تنگ و از غم نام
عاشقان جمله بسته اند احرام

هوس خال عارضش منما کاشکار است دانه پنهان دام
 شده باروی و موی او بزار کافر از کفر و مسلم از اسلام
 مطربا جنگ در فکن در جنگ ساقیا خیز و ریز باده بجمام
 چون ز آغاز مشتقیم از حق هم بحق و محقق در انجام
 محفل عنق جای خاصان است نه مقام عوام کالانعام
 سرکه دروی نه شور شیرین نیست مبتلا به بعثت سرسام

(سرخوش از این سرود روحانی)

(عارفان را ز دل ببرد آرام)

* * *

(۱۳۶)

کرده روشن آتشی سودای عشقت در ضمیرم
 تا قیامت گر بسوزم نیست زین آتش گزیرم
 گر کشتی بر پای دارم بنده خدمت گذارم
 و رکشتی با تیغ و تیرم چاکری منت پذیرم
 پس چرا دستم نمیگیری کنوف کر یا فنادم
 ای که میگفتی ز با افتادگان را دستگیرم
 بجه با سر بجه ات ایشوخ نتوانم فکندف
 زانکه بازوی تو از فولاد و من مشق خیرم
 تا هوای کعبه کوی تو دست آویز جاف شد
 زیر پا حار مغیلان پرنیاف گشت و حریرم
 چشم از رویت نبوشم دل زمویت بر نناهم
 گر نهی بر پای بندم و زنی بر سینه تیرم
 تنگ آید از جهانم گر چه بس بی نام و ننگم
 عار آید از شهنام کر چه درویشی ففیرم

فارغ از تاج کیانی گشته با پشمین کلاهی
 قانع از برد یانی گشته با فرشی حصیرم
 (کوئیم سرخوش چرا در نوجوانی پیرگشتی)
 (چون کنم عشق جوانان در جوانی کرده پیرم)

* * *

(۱۳۷)

عشق خوبان آتش است و من در آن آتش خایلم
 آتشم بر جان بیاف آتشین اینک دلیلم
 بر خایل آذر ارشد آذر نمرود گلشن
 بر من این آذر چه خواهد شد که باشد از خایلم
 از سیل عشق هرگز می نتابم روی زاهد
 میفری تا بچند از ذکر خلد و ساسیلم
 سر سودای کسی دادم که در بزم حضورش
 می نیاید ره بود پیغامبر گر جبرئیل
 قصه مرگاب و تیر غمزه اش بامن مگوئید
 من ازین خنجر هلاکم من ازین پیکان قتیل
 لعل لب بکشای تا معلوم گردد سر مکتوم
 نکته فرمای و فارغ کن ز قید قال و قیل
 یا رها از بند غم کن یا خلاص از قید جانم
 ای طیب خسته حالان رحم بر حال علیم
 خسروی شیرین زبانم منکه در عشقت زبونم
 خواجه آزاد گانم منکه از جووت ذلیلم
 آن چنان کز حسن و خوبی نیست در عالم نظیرت
 همچنان در وصف حسنت نیست در عالم عدیم
 (نظم را طرز ملاحظت کر چه ختم آمد بسرخوش)
 (با چنین نطق و فصاحت من در اوصافت کلیم)

* * *

(۱۳۸)

ای ابر کرم رحمی من تشنه بارانم
وی بحر عطا موجی من خسته عطشام
در عشق تو ای لیلی کت نیست با میلی
سرگشته تر از جنوب در کوه و بیابانم

یساقیک زیبا وی شاهدک رنا
پیمانه مرا پیمای کاسوده زپیمانم
با چنگ و نیم می ده بر یاد لب وی ده
رندانه بیابی ده چون مست غزلخوانم

گر مستم و بخویشم از شجنه نیندیشم
چون محتسب افکنده است صد یار بزندام
در خواب شی دیدم گیسوی پریشاش
زان خواب پریشان من پیوسته پریشانم

ای پیکر روحانی وی جلوه سبحانی
در وصف تو من ماتم در مدح تو حیرانم
در عشق تو مشهورم و ز روی تو مهجورم
دل خسته و رنجورم افسرده و پژمانم

کردم اگر از جور و من شکوه بیجائی
زان کرده گنه کارم زان گفته پشیمانم
واعظ اگر از عشقش دانی سخنی بر گو
کافسانه و افسون من افزون ز تو میدانم

(شیرین سخن سرخوش شور دگری دارد)
(گر فهم سخن داری دانی که سخندانم)

* * *

(۱۳۹)

بحر غم را کشتی از ساغر بکار افکنده ایم
 رخت از گرداب محنت بر کنار افکنده ایم
 گنبد مینا بحسرت بنگرد در بزم ما
 تا زمینانی بجام زر نگار افکنده ایم
 هرچه با زاهد سخن گفتیم در اسرار عشق
 تخم دانش در زمین شوره زار افکنده ایم
 تا باب می ز دل شستیم زنگ اعتبار
 آتش اندر جان اهل اعتبار افکنده ایم
 در نظرها سخت بی قدریم همچون آب چشم
 خویش را از چشم خلق روزگار افکنده ایم
 در دهان اژدها از جاهلی بردیم دست
 بنجه تا در حلقه گیسوی یار افکنده ایم
 گفتمش خوش میچمی در بوستان خندید و گفت
 سایه بر فرق سر و جویبار افکنده ایم
 (همراهان رفتند سرخوش ما چرا باسد امید)
 (اندرین ویرانه چون دیوانه بار افکنده ایم)

* * *

(۱۴۰)

یاد زلمش جز پریشانی نیارد در دلم
 زان پریشانی حالی و سرگشتگی را مالیم
 وعده ام دادی شی رور آوری بامن هنوز
 روز و شب در انتظار این خیال باطلم
 سر بسودای غمت دادم ولی دارم یقین
 زین تجارت جز زیان سودی نگردد حاصلم

فرقه دیوانه خوانندم گروهی عشقناز
 عاقلان دانند من در هر فنونی کامل
 یکجهان شور افکنم اندر غمت فرهاد وار
 گر نکردد لطعت ای شیرین شایل شامل
 میکشم زانو بدین لافزنی بار فراق
 کز امید وصل رویت زین تحمل غافل
 ای بت خورشید منظر یکشب مانند روز
 برفروز از دوی همچون ماه تابان محفل
 یارب اندر لجه غم آیم از سر در گذشت
 کیست تا بیرون برد زین ورطه سوی ساحل
 راه بیرون رفتن زین بند میباشد محال
 گرچه مرغی زیرک یا بست دایمی مشکل
 نام نیک ار بایدت با زشت نامان کم نشین
 کاین بیان نیک را از نکته سنجان ناقل
 (بادل پر خون که سرخوش دارد از آسیب عشق)
 (فی عجب کز بعد مردن گل بروید از گلم)

* * *

مکن ملامت اگر بیدل و بریشام
 مرا خیال جدائی نبود از تو ولی
 بهمد خود جو وفا عاقبت نمیکردی
 بیا بحال من زار رحمتی فرما
 مرا چه جان عزیزى به تن یقین دارم
 بیا و ترك عنایت کن و حذر فرما
 که مبتلا بغم روزگار هجرانم
 امید بود ز کوی تو رو نگردانم
 چرا نگفتی از اول که سست پیانم
 که دل شکسته افسرده حال و بزمانم
 ز دوریت رود ایجان من ز تن جانم
 ازین سفر که رود سیل خون ز مرگانم

﴿ امید نیست ز دوران دگر مرا سرخوش ﴾
 ﴿ بخوش دلی نظر افتد بروی یارنام ﴾

(۱۴۲)

عجب دارم که با این محنت و غم مرا خواهند یاران شاد و خرم
 سمد جویان بکار دین پرستی من از عشق صنم با کفر توام
 مرا باشد دلی چون زلفت ایشوخ سیه روز و پریشان حال و درهم
 توانم شرح داد غصه دل و ایکن می نیام گوش محرم
 خدا داند که مهرت در درونم بود چون جان درون جسم مدغم
 اگر با من تو را سست است پیمان مرا با تست عهدی سخت محکم
 نه تنها من شدم با بست عشقت جهانی در تو دل بستند و مانم

﴿ محبت سرخوش از پروانه آموز ﴾

﴿ بجان آتش بر افروز و مزین دم ﴾

(۱۴۳)

نکوی میکده این بار اگر فتد گذرم
 ز پای غم نکشم رخت تا که جان سپرم
 خبر ز نیک و بد روزگار نیست مرا
 که من ز عشق جهالش ز خویش بجنبرم
 زهر لاله رخی تا بصبح موث همه شب
 به آه و ناله هم آواز بابل محرم
 اگر چه کنج قفس جای آرمیدن نیست
 ولی چه چاره که من طایر شکسته برم

مکن ز غصه فرهاد تاغ کام سخت

که من بقصه شیرین فسانه چو شکر

چو یست حاصل عالم بغیر محنت و غم
 چگونگی باده بقیع بجای غم بخورم

ز نور دیده مرا در نظر عزیز تری
 چو آب دیده بخواری مبین از نظرم
 ز آب می نشود آتش درون خاموش
 که هر چه میکشم از این شراب تشنه ترم
 (مکن ملامت سرخوش بهاشقی ناصح)
 (که عقل و تجربه در خویش هست آنقدرم)

* * *

(۱۴۴)

ما بجای محنت و غم باده درغم خوریم
 تا می درغم بود دیوانه ایم از غم خوریم
 دوستان گویند کم خور می که گردد عمر طی
 طی شود این عمر کوتاه گریزون یا کم خوریم
 باده با غم غم فزاید با نشاط آرد نشاط
 پس همان خوشتر که ما باخاطر خرم خوریم
 روزگار از هستی ما چون دمامد کم کند
 ما فزون سازیم مستی جام می دم دم خوریم
 رشته جمعیت ما آخر از هم بگسلد
 تا زهم نگسسته هان برخیز می باهم خوریم
 خود پسندانرا بود گر غم خویش است و بس
 ما جهانی دوستداریم و غم عالم خوریم
 (نام جم از جام سرخوش شهره در آفاق شد)
 (خیز و می در جام افکن تا بیاد جم خوریم)

* * *

(۱۴۵)

فغان ز دست پری بیکران سیم اندام
 که غیر محنت و غم کس ندیده زایشان کام
 وفا بجوی از اینان که خیل مه رویان
 نمیکندد بکاری بجز جفا اقدام

نهاده اند دل آرام نام خویش ولی نه دل بجای گذارند و نی بدل آرام
 بگویشان قدمی هر که رفت شد رسوا ز عشقشان سخنی هر که گفت شد بدنام
 عجب که با همه این جفا و بیمهری درون جان و دل خلق میکنند مقام
 یکی منم که ز سودای عشق مه روئی بناله شام و سانه صبح و صبح بشام
 نه قدرتی که برویش نظر بنایم سیر نه قوتی که ز کویش برون گذارم گام
 بخندمت از بگرام ستم دهد پاداش دعا اگر بنمایم عوض دهد دشنام
 (مکن شکایت آشوخ بیوفا سرخوش)
 (که این جفا بتو آید ز بخت بد فرجام)

* * *

(۱۴۶)

بخوان ای باغبان دیگر بسیر باغ و بستانم
 که من پابست آن سبب ز نخلدان نار بستانم
 تورا چون خواجگان بر ما شفقت گر نمایشد
 منت چون بندگان از جان مطیع حکم و فرمانم
 ز عشق عافیت سوزم شررها در درون باشد
 که گر آهی کشم از دل جهانی را بسوزانم
 من از دیوانه ام لیکن حدیثم عقل افزاید
 و گر باور نمیداری نظر بگشا بدیوانم
 بر آرم زاستین هر دم چو موسی صد ید بیضا
 شبی افتد اگر در دست آن جاک گریبانم
 الا ای موی مشکین گر زنی نشیم بجان شاید
 که تو چون مار رنگینی و من چون طفل نادانم
 از آن پیمانه پیمان شکست ساقی مرا یم
 که تا اکنون دو صد وه پاشتر بشکسته پیمانم
 نیارم با درون صاف خود پنهان کنم عشقهش
 که چون آینه نمساید هر کس راز پنهانم

مگو در حلقه ما قصه زلف پریشانش
 خدا را رحمتی آور بدین حال پریشانم
 دوی درد خود بیجا چرا از دیگران جویم
 که هم دردم ز جانان است و هم با اوست درمانم
 (نه تنها آتش هجران شرر در جان سرخوش زد)
 (که سبیل اشک هم از بیخ و بن برکشد بنیانم)

* * *

(۱۴۷)

ای دوست زهر تو بلب آمده جانم
 پیرانه سرم با تو شبی گر سر آید
 ووزم به تعب بگذرد و شب به نخیل
 گر تو نکنی ترك جفا تا بتوانی
 غیرت بدل و جانم آتش زند از رشك
 عشق آمد و بگرفت سرایی وجودم
 از باد صبا دوش گرفتم خبر دل
 در کوی تو گر از همه گننام ترم من
 بابل بغنان آمده از شور کلامم
 گر خسرو شیرین دهانی تو درین عهد
 باز آئی که تا در قدمت جان بفشانم
 چون صبح شود خلق به بینند جوانم
 دور از تو عجب روز و شبی میگذرانم
 منم نکنم ترك وفا تا بتوانم
 جز نام تو حرفی گذرد گر بزبانم
 سبیل آمد و بگذشت ز سر آب روانم
 گیسوی پریشانم تو را دانشانم
 در عشق تو مشهور همه مالک جهانم
 طوطی سخن آموخته از شهد بیانم
 در عهد تو من خسرو شیرین سخنانم

(بیچاره بود سرخوش و بیچاره تر از وی)

(همسایه که شهاب اشکبید و فشانم)

* * *

(۱۴۸)

از چمن خوشبو همی آید نسیم
 چون گلستان ارم گردیده باغ
 بهد ازین بی باده نتوان زینسن
 سیم و زر آمد برای صرف عمر
 نند مشام جان معطر زین نسیم
 بوستان مانند جنات نسیم
 خیز و در ده ساغر می ای ندیم
 چند سازی عمر صرف زر و سیم

راستی کن پیشه گر جوئی نجات این بود اصل صراط مستقیم
 یاد باد آب مهرابنهای پیش ای خوشا آب دوستهای قدیم
 (می خورو سرخوش میندیش از گنه)
 (با عنایات خداوند کریم)

* * *

(۱۱۹)

مکن منع دلم گر ناله چون مرغ چن دارم
 که از عشقت دلی پر خون چو گل در پیرهن دارم
 بهار و یار و تار و طرف گلزار و می صافی
 بنام ایزد ازین مجموعه عیشی که من دارم
 زلال چشمه حیوان تورا ای خضر ارزانی
 که من لعل لب جان بخش جانان در دهن دارم
 چنان با یادت ای صیاد در کنج قفس شادم
 که گوئی در میان گلشن مایه وطن دارم
 گر آن سرو سبی بالا شبی آید در آغوشم
 چه منتها که از بخت بلند خویشتن دارم
 ز هجر روی یوسف طامعی با چشم خون بالا
 چو یعقوب حزین جا گوشه بیت الحزن دارم
 به میان زاهد از پیمانه منعم میکند لیکن
 خلاف حکم زاهد شامدی پیمان شکن دارم
 ز رویت بر ندارم چشم تا نوراست در چشمم
 ز کویت پای نگذارم برون تا جاب بتن دارم
 (سخن راند چو طوطی تا های طبع مبلوعم)
 (دگر سرخوش چه عم از طعنه زان و زغن دارم)

* * *

(۱۰۰)

ما بسر کوی وفا حاضریم
 هر چه رود بر سر ما شا کریم
 قبله دیدار تورا ساجدیم
 کعبه رخسار تورا زائریم
 جز تو نجویم اگر ساکنیم
 جز تو نجویم اگر ساکنیم
 هم بجفای تو همه خوشدایم
 هم به بلای تو همه صابریم
 نادره دهری اگر در جال
 در طلب عشق تو ما نادریم
 با همه قدرت طبع و هنر
 در صفت حسن رخت قاصریم

(ای مه بیهوش سرخوش اگر)

(جان طای از دل و جان حاضریم)

* * *

(۱۰۱)

غیر از حدیث عشق سخن نمیکنم
 جز ذکر دوست قصه دیگر نمیکنم
 خونم بریز و غم نخور از روز داوری
 هرگز شکایت از تو بداور نمیکنم
 موی تورا بشک شباهت نمیدهم
 روی تورا بماء برابر نمیکنم
 نسبت نمیدهم بدهان تو غنچه را
 تشبیه قامتت بصنوبر نمیکنم
 شیرین بود حکایت شیرین لبان ولی
 پیش لبث حدیث ز شکر نمیکنم
 زانروز کافتاب رخت کرده ام بچشم
 شب نیست تا که دیده پر اختر نمیکنم
 من گوش جز بگفته ساقی نمیدهم
 من چشم جز بگردش ساغر نمیکنم
 جسمم ز بند صوفی و رستم زدام شیخ
 خود را اسیر این دو ستمگر نمیکنم
 دام بلا ز زهد ریائی فکنده شیخ
 زانروی رو بمسجد و منبر نمیکنم
 درویشم و بکنج قناعت گرفته خو
 در سر هوای شاهی و افسر نمیکنم

(گفتمی که خوشدلت کنم از وصل سرخوشا)

(حاشا که این سخن ز تو باور نمیکنم)

* * *

(۱۰۲)

در چنین ناله بابل بسحر که دوشم
 آنچنان گشت مؤثر که ز سر شد هوشم

بللی را غم گل روز و شب آرد بخروش
 من شب و روز ز هجر تو چرا نخروشم
 عشق میورزم و چون اشتر مستم به نشاط
 با چنین بار گرانی که بود بر دوشم
 آنچه از دانش و علم و هنرم بود بیسار
 بیکی غمزه ساقی همه شد فرموشم
 فارغ از وسوسه عظم و خوشدل بجنون
 پند صاحب خردان باد بود درگوشم
 دین و دل صبر و سکون جمله شد از دست و کنون
 در عمش من بتاف کردن جان میگوشم
 دهش راه نفس بسته مرا بر دل تنگ
 روز و شب غنچه صفت خونخووم و حاموشم
 با چنین شعله سوزنده که بر جان من است
 دجله گر بگذرد از سر نه نشیند جوشم
 سر " دل فاش کند غمزه غماز بتان
 با دو صد پرده که بر راز نهان میبوشم
 بفروشم بمی ار خرقه ولی چون دگران
 دل بدینا ندم دین بهوا قروشم
 (بجز از غمزه جانان نخرم عشوه نکس)
 (بجز از گفته سرخوش سخنی ننویسم)

* * *

(۱۵۳)

باشوخ پری روئی نهان نظری دارم
 زان روی بشیدائی شور دگری دارم
 آماده کباب از دل حاضر ز جگر بریان
 از هر سگ کوبش خوش ماحضری دارم

دل گم شد و از حالش آگاه نمیباشم
 ایکاش یکی میگفت از وی خبری دارم
 گرسینه پر داغم چون فی شرر انگیز است
 با این جگر سوزان چون فی شکری دارم
 مشکین قسم چون عود دودبست عبیر آلود
 پیداست که چون عجم بر جان شروی دارم
 تا زیب نظر کردم آن منظر زیبا را
 کی بر گل و برگلشن دیگر نظری دارم
 از جام می وصلت خشکست اگر کام
 از دیده خوف بالا دامان تری دارم
 زین وادی پر محنت بس همسفران رفتند
 من نیز بصد شادی عزم سفری دارم
 (زان دیده فروپوشید از ماه فلك سرخوش)
 (کز روی دل افروزش تابان قمری دارم)

* * *

(۱۵۴)

دوات صحبت جان پرور یاری طلبیم
 باید از اهل نظر راه بکاری طلبیم
 به که همت بگاییم و شکاری طلبیم
 شرح این مسئله باید زنگاری طلبیم
 خاصه کز دست بت لاله عذاری طلبیم
 ساغری گرز پی دفع خجاری طلبیم
 باید از خاک در دوست غباری طلبیم
 حاجت دل مگر از شاهسواری طلبیم
 خیز تا از غم ایام کناری طلبیم
 دانش بی بصران سد ره معرفت است
 صید خال و خط آه و روشانش چندشوم
 واقف از سر صحبت نبود مفتی شهر
 فصل گل باده گلگون نتوان داد ز کف
 کرده تجویز طبیب خردم در همه حال
 از پی روشنی دیده مجروح بر آب
 زین خسیسان گدا طمع نباید کاری

(جاره هجر فقط سوختن و ساختن است)

(سرخوش آن به زخدا صبر و قراری طالبیم)

(۱۵۵)

من دیوانه عجب فکر محالی دارم کنز چنین دوست تمنای وصالی دارم
نقش رویت بدل آورده و گرم گلهام با خیال تو عجب صحبت حالی دارم
تا جمال تو رسیده است بسرحد کمال کیست تا پیش تو گوید که جلالی دارم
منم از مصحف روی تو کند و اعظوم من با چنین بولهبی قال و مقالی دارم
زاهد اربابه قدرم نشناسد صد بشکر در بر پیر مغان جاه و جلالی دارم
منکه جز خون دل خویش نصیبم نبود میسزد گویم اگر رزق حلالی دارم
گنج شاهی همه سرمایه رنج است و وبال کنج درویشی و آسوده خیالی دارم
اب فرو بست و جواب من دلخسته نداد چون بدانست که از وی چه سؤالی دارم
از فراق رخت این خسرو خورشید جمال چهره زرد و قد همچو هلالی دارم

(لاف از معجزه سرخوش تزند گر بگزاف)

(لبك در نظم سخن سحر حلالی دارم)

(۱۵۶)

خواستم شرحی شکایت در بر جانان کنم
گفت خامش آنچه را خود میبسنم آن کنم
طاف با فراقم نبود و گوید ببر
یا باید ترك جان یا ترك این فرمائش کنم
عقل گوید ترك جان گفتن نباشد کار سهل
عشق گوید جان دهم وینکار سخت آسان کنم
هر چه بادا باد باید كرد يك كار از دو كار
یا كه از وی كام جویم یا كه ترك جان كنم

بعد چندین قرن نوحی دید يك طوفان و من
هر زمان از دیده خونبار صد طوفان کنم

در غم ایلی وشی کو سرگراف دارد بما
 همچو مجنون خوشمرا تا چند سرگردان کنم
 خسته درد حبیب با طیبم کار نیست
 سخت بی دردم اگر این درد را درمان کنم
 آنچه از شاهان نیاید خیل درویشان کنند
 من که باشم تا سخن در وصف درویشان کنم
 (مجلس انس است یاران جمع و ساقی جام بخش)
 (تا یکی سرخوش حکایت از عم هجران کنم)

* * *

(۱۰۷)

اگر شراب وگر زهرناب مینوشم
 تفاوتی نکند از تو نیش بانوشم
 من ضعیف که باشم که با تو بستیزم
 اگر تو جنگ کنی من اصاح میکوشم
 فرامش است گرت یاد ما ولی نفسی
 گمان مدار که یادت شود فراموشم
 هر آنکه ترکس مست تو دیده میداند
 که من زانسه شوق چه باده مدهوشم
 فغان که دیده بر اشک و سینه پر آه
 ز سرچو دیگ بر افگنده اند سر بوشم
 چو حلقه خم شده قامت در آستان نوام
 کجا روم من ازین در که حلقه در گوشم
 کشم چو اشتر مست از نشاط بار غمت
 که جل بارگراف راحت است بردوشم
 بسینه گر چه نیم داغها بود ز فراق
 من آن نیم که چونی از غم تو بخروشم

(بسان سوسنم ار ده زیان بود سرخوش)

(ولی بوصف دهانش چو غنچه خاموشم)

(۱۰۸)

من زشیدائی نپندیشم که شیدای توام

هم ز رسوائی نپرهیزم که رسوای توام

نیست در سر هیچ فکری غیر سودای توام

نیست در دل هیچ ذکری جز تمنای توام

رو نگردان از من ای آئینه روی سنگدل

زانکه چون آئینه حیران تماشای توام

روی زیبا گر چه بسیار است در عالم ولی

جلوه دیگر نماید روی زیبای توام

گوش بر حکم تو دارم گر عنایت یا عتاب

بنده فرمان پذیر و تابع رای توام

يك رهم بنواز و بائی از کرم نه بر سرم

منکه همچون خاک ره افتاده در پای توام

اشك حسرت از دو چشمم همچو برون میچکد

برده دل تا چهره خورشید آرای توام

گرتورا میل چو لیلی نیست برجنون خویش

من زجنون بیشتر مقتوف و شیدای توام

چون مگس هر چند رانی باز آیم برفشان

زانکه مشتاق لب لعل شکر خای توام

(می به سرخوش کی چنین مستی و بخویشی دهد)

(مست و بخود من نه چشم باده پیمای توام)

* * *

(۱۵۹)

من بجفایت ایصنم ترك وفا نمیکنم
 ترك وفایت ایصنم من بجفا نمیکنم
 پیش طیب چون کنم عراضه غم جیب را
 درد تو بسکه دلکش است میل دوا نمیکنم
 چون بولای تو زدم لاف بلی من از نخست
 ترك ولای تو کنوت من به بلا نمیکنم
 بر سردارم ارکشی خسته و زارم ارکشی
 غیر تشکر از تو من جزا نمیکنم
 چون و چرا زبندگان نیست طریق بندی
 گر طای زبنده جان چون و چرا نمیکنم
 میروی و زدل مرا صبر و قرار میبرد
 لیک زیم مدعی رو بقفا نمیکنم
 پیش خساف زشت خوهر چه ریزم آبرو
 حاجت خویشرا طاب جز ز خدا نمیکنم
 صوفی صوف پوش را گومفروش زرق و شنید
 تا نسوی صفای صرف با تو صفا نمیکنم
 (سرخوش خسته حال را تا ندهی پیاله)
 (ساقی از آستین تو دست رها نمیکنم)

* * *

(۱۶۰)

از آنزمان که دل از کف ربوده روی توام
 قسم بموی تو آشفته تر ز موی توام
 چرا مگوشه چشم الفسات تمام
 بمن که مگوشه نشینی ز خاله کوی توام

همین نه روز رسام بشب در امیدت
 ز شام تا بسحر هم در آرزوی توام
 نظر مرا نرود سوی هیچ منظوری
 که من فریفته منظر نکوی توام
 بیا و سایه مهر از سرم بگیر ایدوست
 که همچو ذره هواخواه مهر روی توام
 علاج غم ز می دیگران نیارم کرد
 من خراب که دودی کش سبوی توام
 (ز خوی تند تو سرخوش چگونه رنجبه شود)
 (به عشق روی تو من بنجر ز خوی توام)

* * *

(۱۶۱)

امروز به شیدائی من شهره ایام
 نزد همه کس رسوا پیش همه بدنام
 رانده شدم و مانده از هر در و هر کوئی
 هم طعنه زند خاصم هم سخره کند عام
 در آتش سودایش میسوزم و میسازم
 وین طرفه که با این سوز از چیست چنین خام
 عشقم همه با دلبر هوشم همه با ساغر
 آغاز چنین باشد تا چو شود انجام
 نه صوفی و نه عارف نه زاهد و نه عابد
 آزاده ز هر قیدم آسوده ز هر دایم
 گر خود بت فرخار است اندر نظرم خوار است
 با چرن نو صنم حاشا تا دل برد اصنام
 از درد چه اندیشم کارام من از درد است
 وز سنگ چه پرهیزم کز سنگ بود نام

ایزد مکر از رحمت بخشید گنهم ورنه
 نه در خور احسانم نه لایق اکرام
 (از جلوۀ ساقی خوش ازگفته سرخوش شاد)
 (صد شکر که حاصل شد از دور جهان کام)

* * *

(۱۶۲)

تا با غم تو دست در آغوش کرده ایم
 هر غم که داشتیم فراموش کرده ایم
 این خرقه نیست جامۀ سالوس و زرق و شید
 سرپوش عیب ماست که بر دوش کرده ایم
 امروز بر سر از سر حسرت همی زنیم
 دستی که با تو دوش در آغوش کرده ایم
 از ساغر است اگر نفسی اب گشوده ایم
 از ساقی است اگر سخنی گوش کرده ایم
 بشکست پشت لشکر افراسیاب غم
 تا در پیاله خوف سیاوش کرده ایم
 باز اجل بقصد هلاک است و باز ما
 با چشم باز خواب چو خرگوش کرده ایم
 (از حب مال و جاه چو سرخوش گذشته ایم)
 (تا ساغر محبت او نوش کرده ایم)

* * *

(۱۶۳)

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| همچو سودا ز دگان خاطرشیدا دارم | با سر زلف بتان تا سرو سودا دارم |
| تا که با سلسله مویان سرو سودا دارم | هر دم از زلف بی سلسله بر پای دل است |
| جان فشانم ز بر و بال چه پروا دارم | مآنکه در بزم وصال تو چو پروانه ز شوق |
| حاطر آزرده چرا از غم فردا دارم | یادۀ عیش چو امروز بجام است مرا |

بای در حاقه صوفی چه نهم از سرشید منکه در صفة اصحاب صفا جا دارم
 شکوه مردم دنیا همه از یکد گراست برخلاف همه من شکوه ز دنیا دارم
 گویه بنشد حسودان و بمیرند ز رشک که بفن سخن اعجاز مسیحا دارم
 زان به شیرین سخنی شهره آفاق شدم که سرو کار بدان لعل شکرخا دارم
 (سایه گو سرو چین بر سر سرخوش مفکن)
 (که بسر سایه از آب قامت رعنا دارم)

* * *

(۱۶۴)

از تاب و تب هیران بس واله و مدهوشم
 صد بار پریشان تر امروز من از دوشم
 تا کس نشود واقف بر ناله جانسوزم
 میسوزم و میسازم مینالم و خاموشم
 یار آمد و برد از دل آرام و قرارم را
 عشق آمد و برد از سر صبر و خرد و هوشم
 زان لحظه که با عشقش طرح طرب افکندم
 با ناله هم آوازم با غصه هم آغوشم
 تا تاب و توان دارم تا طاقت و جان دارم
 در مهر تو می بویم در عشق تو میکوشم
 گر نشنوم از کس بند افسوس که معذوم
 کر ناله تار و نی آگنده بود گوشم
 دل آفت جان باشد بی مهر تو در جسم
 سر بار گران باشد بی عشق تو بر دوشم
 تا با لب میگونم من عهد وفا بستم
 پیوسته چو خم می خونین دل و در حوشم
 (یکدم نکنی گر یاد از سرخوش مشتاق)
 (حاشا که شود یکدم یاد تو فراموشم)

* * *

(۱۶۵)

خوش میکشد بسوی خود آن موی دلکنم
چشمش بنمزه گر تماید مشوشم
میسوزد از حرارت عشق اندرون جان
ساقی بزب ز جام می آبی بر آتشم
تا در کجا بخاک هلاکم در افکند
حالی عنان ربنده ز کف عشق سرکشتم
راحت نشد نصیب من از گردش سپهر
باروزگار روز و شب اندر کشاکشتم
داند که حال ریش درونم چگونه است
هرکس که دید چهره از خوف منقشتم
از سیل اشک دیده و از آه آتشین
که غوطه ور در آیم و گاهی در آتشم
امروز فتنه عجب افکنده در جهان
رخسار مهوش تو و گفتار دلکنم
چون زر خالص نبودیم از عیار
صد بار بر محک زنی ار نقد بیفتم
(باشد اگر چه گلشن تفرش وطن مرا)
(در ری کنون زیاده عشق تو سرخویم)

* * *

(۱۶۶)

بر خیز تا بگوشه میخانه جاکنیم
خود را ز چنگ زهد فروشان رها کنیم
دردی که عاجزند طبیبانش از علاج
از نیم جرعه بادد صافی دوا کنیم

مارا که خواجه ایست خطا بخش و جرم بوش
 با این کرم چه پاک بود گر خطا کنیم
 تنگ آمدیم از غم عالم خوش آن زمان
 کز قید جسم جان گرامی رها کنیم
 این مشت خاک را بسپاریم بر زمین
 وین روح پاک را بفلاک آشنا کنیم
 در بارگاه قدس چو ما را مقام بود
 خود را چرا اسیر درین تنگنا کنیم
 ما می برای لذت مستی نمیخوریم
 از باده شست و شوی درون از ریا کنیم
 دلبرده دلبری که اگر جان طاب کند
 با صد هزار شوق براهش فدا کنیم
 (سرخوش هیچ حال نرنجد زخوی دوست)
 (دشنام اگر دهد بهوض ما دعا کنیم)

* * *

چکنم ناله گر از جور نکویان نکند
 آه وزاری زغم آینه رویان نکند
 تند خو عریده جویند نکویان چکنم
 صبر اگر بر ستم عریده جویان نکند
 جنبه ملاحت که من از مهر حییدان نکند
 سپه فحمل که من از جور نکویان نکند
 بند بندم اگر از تیغ جنفا قطع کنند
 بجز از بندگی سلسله مویان نکند

(پند بهوده به سرخوش زغم عشق دهند)
 (گوش من بر سخن ایده گویان نکتم)

* * *

(۱۶۸)

دلبرم عنم سفر کرد و بشد دل زبرم
 از غم دایر و دل غرقه بخون جگرم
 حالیا از غم هجران باجم آمده جان
 تا چه آید خود از اینواقع آخر بمرم
 یای در وادی بر جم محبت نهم
 سلامت گر ازین مهاکه جانی بمرم
 زهد خشکی که دل از صومه داران آموخت
 شکر لله که فرو ریخت زهنگان ترم
 بجز از گندم خالت که بود رهن دل
 دو جهان جلوه یکجو نکند در نظرم
 بشکفت غنچه صفت خاطر پرمرد مرا
 بوئی از کوی تو آرد جو نسیم سحرم
 ای حریفان بخدا با می نایم شوئید
 آن زمانی که ازین عم کده من در گذرم
 همچو پروانه بصد شوق دلم میخواست
 پیش شمع رخ تو رقص کنان جان سپرم
 (عمر سرخوش همه صرف غم و محنت گردید)
 (باده یاش آد کرین پیش دگر غم نخورم)

* * *

(۱۶۹)

هر چند که من بنده بی نام و نشانم المنة لله که من از درد کشانم
 آنشکمه گردد دلم از آه شرر ار با آب می ار سوز درون را نشانم

چون مردمك دیده ز سر بگذردم موج از دیده طوفان زده اشك فشانم
 چون آهوی وحشی بکسی انس نگیرم تا صید نمودند دل آهو روشانم
 (سرخوش نه بمیل است که بوید ز قماش)
 (با زلف مسلسل کشد آن شوخ کشانم)

* * *

(۱۷۰)

جز قصه وصف رخ جانانه نگویم بشنو سخن صدق که افسانه نگویم
 کاری بجز از باده پرسق تمام حرفی بجز از ساقی و پیانه نگویم
 دانم که نهانخانه دل طرفه بنایست گنجی که نهانست در اینخانه نگویم
 دیوانه فرزانه نمایند حکیمان وین نکته برای دل دیوانه نگویم
 از شمع پرسید که افروخته عارض من قصه سوز دل پروانه نگویم
 با شیخ سخن بایدم از مدرسه سرکرد با جفد جز از گوشه و برانه نگویم
 درد دل خود عرضه ندارم بطیبیان شرح ستم دوست به بیگانه نگویم
 از عمره غماز نگاهش نزنم دم وز عشوه آن ترگس مستانه نگویم
 (رندانه ز سرخوش دل و دین برد بدارت)
 (تا من بکس این شیوه رندانه نگویم)

* * *

(۱۷۱)

من نه آنم که ز عشق رخ جانان گذرم.
 نگذرم از سر اینکار گر از جانب گذرم
 جز خرابات که گر اهل دلی هست در اوست
 هر کجائی که کنم روی پشیمان گذرم
 یادم آید ز گل عارض و ریحان خطن
 چون به بستان ز بر لاله و ریحان گذرم
 به فقیران فگن ای آصف دوران نظری
 پیش از آنیکه من از گردش دوران گذرم

گر چه مورم بضعی ولی از دولت فقر
 میتوانم که ز صد ملک سایمان گذرم
 غمزه اش از من اگر جان طابد از سر جان
 کف زنان رقص کنان خرم و خندان گذرم
 (حال سرخوش بود از درد غم عشق تو خوش)
 (حاش لله که اگر جاب در مان گذرم)

* * *

(۱۲۵)

موت خود بمیل خاطر دل در کسی نبستم
 با صد کرشمه خوبان بردند دل ز دستم
 تا با تو یار گشتم از عالمی گذشتم
 تا با تو عهد بستم عهد همه شکستم
 از هر چه غیر مهرت دامن از آن کشیدم
 وز هر چه غیر عشقت پیوند از آن گسستم
 هر آرزو که بودم از سر بدر نمودم
 برداشتم دل از جان تا در غمت نشستم
 بر روی دلفریبت تا دیده باز کردم
 در های شادمانی بر روی خویش بستم
 چون زلف تابدارت پیوسته بیفرارم
 چون چشم میگسارت پیوسته می پرستم
 بار دگر نگردد در دام کس دلم رام
 این بار اگر سلامت از این کند جستم
 گر رند و باده بخوارم و رستم و میگسارم
 ناری نکس ندارم خود دانه آنچه هستم

(در کوی عشقبازی زندانه همچو سرخوش)
 (از دین و دل رهمیدم از ننگ و نام رستم)

* * *

(۱۷۳)

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
 بجرم این گنه ار میکشند بردارم
 ز بحر عشق بچشم چو از نخست کنار
 کنون هر آنچه رود بر سرم سزاوارم
 کجاست باده فکرت گداز دانش سوز
 که بس ازین خرد خرده بین دو آزارم
 اگر بگریه من خنده آیدت چه عجب
 که فارغی و ندانی که چو فگارم
 ستم کشیده و محنت چشیده میداند
 من ستم کش آزرده دل چرا زارم
 بروی و موی عزیزت قسم که با غم هجر
 اگر ز روز و شب خویشن خبر دارم
 چو روهم بچمن بی گل جمال تو من
 بدیده نبش رند هر گیاه چون خارم
 جهان اگر همه دشمن شود ندارم بزم
 مرا که یار تو باشی چه باک زاغیارم

(سزد که نحر سرخوش کند سخن پس ازین)
 (که در بسیط زمین رفته صیت گفتارم)

* * *

(۱۷۴)

بطرف باغ روا نیست بیتو گردیدن
 که داغ دل شودم بیتو باغ گل دیدن

چگونه نسبت مه میتوان بروی تو داد
 کز آفتاب گرو برده بتابیدن
 بکوی میکده تا شد لبم تر از می ناب
 خلاص یافتم از زهد خشک ورزیدن
 بمی پرستی از آن بسته ام دل ای زاهد
 که این مفام بود به ز خود پرستیدن
 کنون نصیحت نیکان دلا ز جان بشنو
 که عاقبت تو پشیمان شوی ز نشنیدن
 بهیچ روی زنجیم من از جفای حبیب
 که نیست شرط محبت ز دوست رنجیدن
 بباغ حسنش از آن قائم بزحمت خار
 که باغبان ندهد رخصتم بگل چیدن
 چو گل ز شوق کنم جامه صدفی چاک
 چو غنچه باز کنی لب اگر بچندیدن
 (از آن بکوی تو سرخوش نهاده روی نیاز)
 (که مشکل است ز روی تو چشم پوشیدن)

* * *

(۱۷۰)

جان فشانم در رهش دامن بیفشاند زهن
 روی چون آرم بسویش رو بگرداند زهن
 بائن رنجور اگر آه از جفایش برکشم
 خاطرش آزرده گردد دل برنجاند زهن
 گفتم از بیدادت آخر برکشم از دل فغان
 گفت خامش کیست آنکو داد بستاند زهن
 برکشد برقع ز رو با هر که گردد رو برو
 می ندانم از چه رو عارض بیوشاند زهن

قلمره خونی این دل غمدیده یارب پیش نیست
 اینهمه دریای خونرا از کجا راند ز من
 عمر اگر صرف سخن کردم بعالم عیب نیست
 در جهان غیر از سخن چیزی نماند ز من
 (کام رندان سرخوشا شیرین شود از شهد شوق)
 (هر که با آهنگ دلکش این غزل خواند ز من)

* * *

(۱۷۶)

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| ای ترک پریمچهره بیا ترک جفا کن | عمریست جفا میکنی این بار وفا کن |
| یک بوسه از آن لعل روان بخش بخشای | وین بنده نوازی بمن از مهر خدا کن |
| ز انروی چو مه پرده بهل ایشه خوبان | کام دل درویش خود از مهر روا کن |
| با بوالهوسان چند زنی لاف محبت | با همفلسان یکنفس ایدوست صفا کن |
| سودای غم عشق بتان گریستست | مردانه زجان بگذر و ترک سرو پا کن |
| یا چشم از آن غمزه خونریز فروپوش | یا جان و دل و دین بنگاهیش فدا کن |
| تا کی غم روزی کند آورده خیالت | از جام می این رنج جگر سوزد و اکن |
| تا چند با فسون تو من دل دهم ایشیخ | یک لحظه تو هم گوش با فسانه ما کن |

(آشوب ز آه دل سرخوش چو نداری)
 (اندیشه اشوخ ز دیوان حزا کن)

* * *

(۱۷۷)

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| ای لعبت خوب روی خندان | شیرین لب شوخ چشم فتان |
| بینان کن صبر و هوش و طاقت | غارتگر عقل و دین و ایمان |
| باحسن تو چیست ماه گردون | با قد تو کیست سرو بستان |
| سروی تو و لیک سرو دلجو | ماهی تو ولی مه سخندان |
| هم نالقه در مدیج تو مات | هم باصره بر رخ تو حیران |
| خو بر نه دمد اگر بر آری | خوشبده جمال از گریبان |

بر دار نقاب تا به بینند صاحب نظرات بصنع یزدان
 ای زخم تو به مرا ز مرهم ای درد تو به مرا ز درمان
 از دست تو ام خلاص مشکل در پای تو ام هلاک آسان
 انصاف که نیست شرط انصاف با لعل تو ذکر آب حیوان

(بر سرخوش خسته دل ببخشا)

(زان پیش که از غمت دهد جان)

* * *

(۱۷۸)

ز تو نازنین نگارا چه خوشست ناز کردن
 ز تو ناز کردن از من سرو جان نیاز کردن
 بهسعاد و سلامت چه خوشست صبح گاهی
 ز رقیب دیده بستن برخ تو باز کردن
 چو خیر دانی او را نکند دگر تفاوت
 بزبان بی زبانی به حبیب راز کردن
 بر اهل معنی ایدل سخن احتصار اولی
 نتوان فسانه آنجا بفسون دراز کردن
 به قتل تیغ جانان چو نظر قتادت ایدل
 بجنایه اش بیاید به ادب نماز کردن

ز کف من این معنی برد عنان طاقت
 ز نو ای وصل آرد چو ترانه ساز کردن

(سر بندگی نهادی چو بکوی یار سرخوش)

(ز خودی نخست باید همی احتراز کردن)

* * *

(۱۷۹)

گر خلاصی خواهی از عم رو دن میخانه زن
 سر بیای خم گذار و دست در پیانه زن

بگذر از پیماف بلب پیمانه را رندانه نه
 گریه مستانه سرکن نعره مستانه زب
 از جفای یار شیرین لب اگر سیری ز جاف
 تیشه غیرت بسر چون کوهکن مردانه زب
 چون بزم وصل ره یابی مکن پروا ز جاف
 آتش اندر خرمن هستی تو چون پروانه زب
 مسکن دلهای مسکین است زلف دلکشت
 وحم کن بر خسته گان آهسته بر آن شانه زب
 یار در بر جام بر کف نادر است این اتساق
 ساغر شکری بطاق ابروی جانانه زب
 کنج عزات حوی و از رفج جهان فارغ نشین
 پشت پا بر خواجهی و منصب شاهانه زب
 فیض صحبت از ریاکاران زهد آئین مجو
 همت از رندان طالب کن جام می رندانه زب
 (کیست چون سرخوش که جان در مقدمت سازد فدا)
 (قرعه انفال بر نام من دیوانه زب)

* * *

(۱۸۰)

نقش غم بشوی از دل باده نوش و مستی کن
 باده چون خوری پنهان فاش می برستی کن
 غم اگر هجوم آورد تا تو را بیازارد
 در هلاکش از ساغر فکر پیش دستی کن
 چون بنای عالم را نیست پایه محکم
 خیمه زین جهان برکن رو بملك هستی کن
 نیست خود پرستان را با خدا سروکاری
 گر خدا برستی تو ترك خود برستی کن

(در متاع دنیا سود نیست جز زیان سرخوش)
 (صرفه گر تو میجوئی عمر صرف مستی کن)

(۱۸۱)

مرا چکار بخلد برین و حورالعین
 تو به ز حوری و کوی تو به ز خلد برین
 به پیش نکبت گیسوی مشک افشانت
 خطااست دم زدن از رنگ و بوی نافه چین
 کسی ندیده چو روی تو ماه مهر انساب
 کسی ندیده چو قد تو سرو سایه نشین
 بجز دلم که گرفته است حا در آن خم زلف
 که دیده صعوه کند جا بجز گل شاهین
 از آنزمان که بمهر رخت گشودم چشم
 عجب مدار ز چشمم گر او قد پروین
 بنام خسرو ایران دهم سخن را زیب
 که بگذرد سختم در ثمن ز در ثمن
 مهین خدیو کوآکب خدم ملایک خو
 بهین شهنشه گردون حشم مظفر دین
 مدام باد تن آسوده در پناه خدا
 که در پناه وی آسوده اند خالق زمین
 (بود وظیفه سرخوش دعای دوات شاه)
 (ز حق احابت و از خیل قدسیان آمین)

(۱۸۲)

در دل نهفتم دود حبیبان هرگز نگفتم غم باطیبان
 مارب چه آمد بر گل که در باغ نوغان آمد از اندلیبان

۱ یادِ نیاری از مستمندان حالی نپرسی از غم نصیبات
 ۲ از غم فگارم تنها و زارم این است بی تو حال غریبان
 ۳ روز جدائی از دست هجرت تا دامن آمد جاک گریبان
 ۴ دامان و صابش ناید بدستم تا در میان است پای رقیبان
 ۵ (در گوش سرخوش افسانه آمد)

(قول فقیهان پند ادیبان)

(۱۸۳)

۱ در بوسنان بخاطرم آمد ز دوسنان
 ۲ بی دوسنان حرام بود سیر بوسنان
 ۳ برقامت خیده ما جای خنده نیست
 ۴ نار فراق میشکند پشت آسمان
 ۵ تا خاک رهگذار نگردد وجود من
 ۶ حاشا که روباهمت از خاک آستان

۱ با حسن عارضت نکنم ذکر مهر و ماه
 ۲ مژم آیدم که با تو برم نام این و آن
 ۳ ماهی اگر که ماه رباید نغمه دل
 ۴ مهری اگر که مهرستاند نغمه جان

۱ گفتمی که عهد دوستی از دست داده
 ۲ هرگز بدوستان مهر ایدوست این گمان
 ۳ تنها دل من است و خم زلف دلکشت
 ۴ مرغی که در قفس نکند یاد آشیان

۱ از آژمان که دیده بروبت گشوده ام
 ۲ چون چشمه خون دل بود از چشم من روان
 ۳ (سرخوش ندیده چون تو سخندان نکته سنج)

(صد جان فدای یار سخن نفع نکند دان)

* * *

(۱۸۴)

نگویمت که همه عمر با طرب سر کن
بدین بهار فرح بخش و می بساغر کن

شراب در کف و شاهد ببر شکوفه بیار
زبان گشای بشکرانه و لبی تر کن

ز لعل یار و لب جام کام دل بستان
بمیش نقد گرا فکر انسبه کتر کن

نقاب بر کنی و در حلقه آبی چون خورشید
جهان ر پرتو رخسار خود منور کن

بدین شایل موزون بباغ نه قدمی
بفنیچه خنده و خون در دل صنوبر کن

ز نار طره مشکین خود گره مگشا
مشام جاب پریشان ما ماطر کن

مگو حکایت خصر و فسانه طامات
بخواه جام می و بادی از سکندر کن

ز اهل صومعه بوی صفا نمی آید
برو بکار خود ای دل خیال دیگر کن

طریق عشق تن آسائی و سلامت نیست
چو دم ز عشق زدی با بلا و غم سر کن

هوای کعبه مقصود اگر بسرداری
هر آنچه پیر مغان با تو گفت باور کن

(ز بسکه گفته سرخوش چو قند شیرین است)
(بگوش هر که رسد گویدش مکرر کن)

* * *

(۱۸۵)

ندیدم حال خوش دو خرقه پوشان خوشاکوی مغنان و میفروشان
سرابا جلالتی زرقند و سالوس جو ایدل صفا از دلق پوشان

اگر خواهی مقام امن مگذار قدم بیرون ز کوی میفروشان
 برون آی از سحاب طلعت ایماء ز خیل تیره بختان رخ میوشان
 سرشکم آتشین آم درون سرد دلم همچون خم می خام و جوشان
 ندانم در چمن گل در چه حال است همی بنم بود بابل خروشان

(بود گر با منت ساقی صفائی)

(سرخوش جز می صافی منوشان)

* * *

(۱۸۶)

کشیده تا کاف ما هم ز ابرو خدنگ فتنه میبارد ز هرسو
 سیه روزم از آن مژگان و ز آن خال پریشان خاطرم ز آن زلف و گیسو
 بیادم آبرو داد آن پریش بخاکم در نشاند آن آتشین رو
 ز مو باریکتر بنم میانش ز شب تاریکتر می پشمش مو
 میزان در نیاید محنت عشق نگنجد بار غم اندر ترازو
 نیاری درد عشق از دل زدودن گر افلاطون دهری یا ارسطو

(مکش شمشیر بهر قتل سرخوش)

(کفایت میکند آن تیغ ابرو)

* * *

(۱۸۷)

انبس در شب هجران بجز خیالت کو ز اشتیاق تو خوانشد دلم وصال کو
 تویی نظیر در آفاق همچو خورشیدی اگر غلط نکنم برتری مشالت کو
 ز ابرو و مژه و زلف بسته راحت را پی گریختن ایدل دگر مجال کو
 شده سیاه چوموی تو روزگار دلم خدایا مه نورانی جلال کو
 صبا ز چین سر زلف او بچین بگذر بگو که مشک چنان و چنین غزال کو
 برای به شدن زخم عاشقان تیری از آن کان دو ابروی چون هلال کو

(بصدق عمر تو سرخوش چو صرف خدمت شد)

(بنزد پیرمقام حرمت و جلالت کو)

* * *

(۱۸۸)

آه ایدل ز پریشانی کار من و تو وز ستمگاری و بیمهری یار من و تو
 عشق او از شرری سوخته جان تو و من چشم او از ننگی ساخته کار من و تو
 زین جهان گذران چون بگذشتیم دگر مشکل افتد بهم ایدوست گذار من و تو
 بر لب سبزه مده باده گلغام ز کف ناگل و سبزه نرسته ز مرار من و تو
 خیز کر باده هیاهو بفلاک در فک کنیم تا نبرده بفلاک باد غبار من و تو
 راه پیروشدن ایدل نبود زان هم زانف وای بر روز سیاه و شب نار من و تو
 (سرخوش آن یار جفا جو چو ز ما جست کنار)

(لجه خوب شده از اشک کنار من و تو)

* * *

(۱۸۹)

خون جگر میخورم از لب خندان تو
 دست بدنان گزم از لب و دندان تو
 طاعت زیبای تست ای که بچشم آیدم
 یا که بر آورده مه سر ز گریبان تو
 نوشته عهد و وفا می نبرم از جفا
 گر بود سر مرا در سر پیمان تو
 جامه صبر از غمت چاک زخم هر نفس
 چونکه مرا دست رس نیست بدامان تو
 گر کشیم پای دار و رکشیم خوار و زار
 جا کرم و جان نثار گوش فرمان تو
 چونکه بدورت فلاک کسب شرف میکند
 من نکم از چه رو نخر بدوران تو
 باده به مستان خویش سرخوش و مستانه ده
 تا ز فلاک بگذرد نعره مستان تو

گرچه بصورت دواند جسم تو و جسم من
لیک بمعنی یکبست جان و من و جان تو
(چون تو غزالی بدست دیر فتد لاجرم)
(سرخوش از آرزو شده هست و غرخوان تو)

* * *

(۱۹۰)

گر بشکفی بمان من من بشکنم بمان تو
از من تو گردل برکی من جان کنم قربان تو
تیغ ستم گر برکشی وز قهر اگر خنجر کشی
در خون مرا پیکر کشی حاکم تویی حکم آن تو
ساقی سرخم باز کن مطرب سرودی ساز کن
شرعی ز عشق آغاز کن تا بشنوم الحان تو
زیبائی آمد زیورت خوش آفریده داورت
صد آفرین بر پیکرت صد مرحبا بر جان تو
کافست عشق سرکشم از عشوه کم ده کاهشم
دامن مزین بر آتشم دست من و داهان تو
بوسی ز مرجان لب با نقد جان سودا کنم
کافزون ز جان ارزد بسی لعل به از مرجان تو
(سرخوش هم آورد تو نیست در خورد ناورد تو نیست)
(بجاره چون مرد تو نیست سر پیچد از میدان تو)

* * *

(۱۹۱)

یکدم برون نمیروم از سر خیال تو
این بیتو حال ماست چگونه است حال تو
از بهر صید مرغ دل اهل معرفت
بس دام ودانه ایست عجب خط و خال تو

نیکوتری از آنچه بدان نسبت دهم
 حد کمال حسن بود در جمال تو
 در کشتنم بگو دگر اندیشه ات ز چیست
 کردم چو خون خود زدل و جان حلال تو
 بر دل مرا گر از غم هجرت ملالت است
 یارب مباد از غم دوران ملال تو
 یا چون نهم بکوی امیدت که دست و هم
 کوتاه بود ز دامن جاء و جلال تو

با شاهباز سدره مرا لاف همسریست
 در سایه های هابون خصال تو
 چون صبح عید روزمن امروز خرم است
 از بمن دیدن رخ فرخنده فال تو

هر دم دهم تسلی خاطر به حیا
 در حجر خوشدلم بخیا وصال تو
 (ای آفتاب طلعت ابرو هلال من)
 (سرخوش فدای ابروی همچون هلال تو)

* * *

(۱۹۲)

دلم از بودن فردا بجهان سیر شده
 زلفش از کثرت جمعیت دلمای پریش
 نیست اصلا گنهی ابرو مژگان تو را
 کز ازل قسمت ماختجروشمشیر شده
 ساقا باده بشادی بده اکنون که مرا
 عمر صرف غم بیهوده و ادبیر شده

(بچکند گره تسلیم نبوید سرخوش)
 (که گرفتار بچنگ ستم شبر شده)

(۱۹۳)

چشمش بقتل عاشق با ابروی خمیده
تیر از کان گشاده تنگ از کمین کشیده
بارنجه‌ها که دیدم در پای نخل قدت
آخر شدی ز دستم ای میوه رسیده
گفتم زکوی عشقش چندی کناره جویم
اما چه چاره سازم با این دل رմیده
این پنجره گیتی تشویش و غم نیرزد
می خور بخاطر خوش با قلب آرمیده
شاخی نرسته چون تو در گلشن لطافت
نازم بسرو قدت کر ناز پروریده
چون نور دیده باشی در چشم من گرامی
از دیده‌ام میفکن ای نور هر دو دیده
گر سر شود سراسر در وصف حسن رویت
آخر ز پا در آبد کلك زبان بریده
دل جامه صبوری در محنت فراق
از حیب تا بدان همچون قبا دریده
با من اگر سیزی و ر خون دل بریزی
چون جان مرا سیزی ای یار برگزیده
گر جامه‌ام منقش از خون بود مکن عیب
کان قطرها ز دگان بردانم چکیده
(از گفته های نفرت هر کو شنید سرخوش)
(باید ورق بشوید از گفته و شنیده)

* * *

(۱۹۴)

ناکه بر دو نقش خط و خال و ابرو بسته
 راه چاره بر دل تنگم ز هر سو بسته
 دیگر از دام سرزلف تو چون گردد خلاص
 بند تا بر پای مرغ دل ز گیسو بسته
 در جهان از حلقه مویت دلی نبود رها
 در حقیقت يك جهانی را بیک مو بسته
 غمزه غماز چالاکت قیامت میکند
 راه بر شیران از آن چشم جو آهو بسته
 وهم دور اندیش بست از عارضت چشم طمع
 زان گره کز خشم بر بالای ابرو بسته
 محرمانرا نزد خود خواندی و نیکو خوانده
 بحرمانرا در پروستی و نیکو بسته
 روی پوشد در سهر از شرم رویت آفتاب
 گر بر اندازی نقابی را که بر رو بسته
 هیچت از آزار مشتاقان نمی آید دریغ
 یا ستم الفت گرفتی یا جفا خو بسته
 (وعده و صلی بسرخوش دادی آخر یاد آر)
 (از وفا آن عهد و میثاقی که با او بسته)

* * *

(۱۹۵)

قتل خواب همه از خنجر مرگان کردی
 يك اشارت چو بدان نرگس فتان کردی
 خیل آشفته دلان جمله بریشان گشته
 تا تو از شانه سر زلف بریشان کردی

آفرین بر تو که از جلوۀ روی چو بهار
 عالمی را بصبأ رشك گلستان کردی
 دل رهایی ز غمت خواست تو دوچاه زنج
 بندش از زلف نهادی و بزدان کردی
 مگر از چین سر زلف گشودی گرهی
 که چنین قیمت مشک ختن ارزان کردی
 فکر دلهای پریشان ز چه رو افتادی
 عجیبت از تو که یادی ز غریبان کردی
 (سرخوش امروز بکف خوش بد بیضا داری)
 (گویا دست در آب چاك گریبان کردی)

* * *

(۱۹۶)

جنون منم تو ایلی زیبای کیستی من و امق رخ تو تو عذرای کیستی
 صنعان صفت بدام غمت مبتلا منم ای بیوفا تو پس بت ترسای کیستی
 ای غنچه باز کوکب لعل که بوده ای گل تو رنگ چهره زیبای کیستی
 ترگس نگاه چشم پر از فتنه که شاخ بنفشه زلف سمن سای کیستی
 (گل رفت و باغبان شد و بگذشت نو بهار)
 (سرخوش درین جن به تمنای کیستی)

* * *

(۲۹۷)

از خاك سر کویت در دیده غبارستی
 وز آتش رخسارت در سینه شرارستی
 سر و اب حوی است این یافامت دلجویت
 بوی سر زلف است این یا مشک تنارستی
 گرد اب لعل خط یا سبزه اب کوثر
 یا بر ورق سرین خطی ز غبارستی

درفتی و ز دل بردی آرام و قرارم را
 در هجر توکی مارا آرام و قرارستی
 (تنها نه دل سرخوش شد شیفته رویت)
 (چون او سر کویت دیوانه هزارستی)

* * *

(۱۹۸)

بی نگار ای یار زیبا صد نگارستان نگاری
 چون شود پیرایه گر بر نگارت بر نگاری
 دلربائی عشوه سازی پای تا سر غنچ و نازی
 لاله روئی مشکموی آهوی ضیغم شکاری
 با همه تقوی گرای زاهد به پنی چشم مستش
 می پرستی پیشه سازی خرقة رهن می گذاری
 صید مجروح ز قلم غفایت ای صیاد ناکی
 از چه رحمت رگرفتاران بند خود نداری
 در سرشت ذره مهر و وفا جانا نباشد
 چون فلک نابمهربانی چون جهان بی اعتباری
 گر به تیغم سر شگافی ور به تیرم دل بدوزی
 سرعی پیچم ز حکمت ز آنکه صاحب اختیاری
 دیگر از دردم چه پروا چون تو منباشی طیبم
 نیست از غم دیگرم غم چون تو یار غمگساری
 بارها گفتم بزاری ابدل از عشقش حذر کن
 بند نشیدی کنون سودی بخشد آه وزاری
 (در بیابانیکه خنک وهم داشور شود بی)
 (کی تو سرخوش جان بری بیرون که طفل نوسواری)

ای شهره به نیکوئی وی فتنه بزیبائی
 محبوب و دل آرامی مطبوع و دل آرائی
 زین پیکر پر زیور و بن اطلاق سخن پرور
 طاس و نگارینی طوطی شکر خانی
 یفا کن عقل و جان با نرگس طنازی
 غارتگر دین و دل با زلف چایبائی
 در کیش وفا نبود از نیش جفا پروا
 ناچار بود عاشق از صبر و شکیبائی
 در پرده چنین بردی از کف دل و دینم را
 بی پرده چو بنمائی ای شاهد هر جای
 ز آمیزش با تنها دل سخت بانهک آمد
 زین پس من و ذکر تو در گوشه تنهائی
 (زین گنبد مینائی بگرفت دل سرخوش)
 (ساقی می صافم ده در ساغر مینائی)

در کشور زیبائی امروز تو ساطعانی
 سر خیل نکو رویان سر حلقه خوبانی
 گر ماه سخن گوید و سر و خرام آرد
 تو ماه سخن گوئی تو سر و خرامانی
 گردد شب عالم روز گر چهره بر افروزی
 روز همه شب گردد کر چهره ببوشانی
 یا رسم وفا نبود در خیل نکو رویان
 یا غیر جفا جوئی رسمی تو نمیدانی

درد دل عاشق را درمان ندهد سودی
 بهبود کجا یابد دردی که تو درمانی
 جان در سر سودایت گر من بدهم شاید
 اندیشه ز جان نبود آنرا که تو جانی
 از آه دل زارم ترسم که زیادت بی
 زهار حذر فرما زین آتش پنهانی
 شد طرف چمن ساقی از سبزه زمرد گوشت
 در ساغر یاقوتی افکن می رمانی
 اندیشه درین دریا صد بار فزون پی زد
 حاصل نشدش الا مبهوتی و حیرانی
 (سرخوش مگر ت ساقی زاندازه فزون می داد)
 (کاین سان شده از دست سرمست و غزل خوانی)

* * *

(۲۰۶)

خوش بگردن دارم از زلف پیروی کنی
 کز کندش پای تهاد است بیرون هوشمندی
 نسبت رویش شاید داد با ماه تمامی
 قامتش تشبیه نتوان کرد با سرو بلندی
 پاسخ تاخیر فرستد خسرو شیرین زبانی
 از دهان شکرین وز لعل شیرین تر ز قندی
 چندی اندر حلقه زهاد تقوی پاشه کردم
 زین سپس باید مقیم کوی رندان بود چندی
 (ترسم از آه دل سرخوش گزندی بر تو آید)
 (اینقدر نافل مباح از حال زار مستمندی)

* * *

(۲۰۲)

ترك چشم تو كه از طره ات افكنده كندی
 تن من خسته به تیری دل من بسته به بندی
 آتشین روی تو را خال سیه گشته سپندی
 تا ز چشم بد دوران نرسد بر تو گزندی
 نیست از عشق تو ما را بجز از جسم نزاری
 نیست از مهر تو ما را بجز از قاب نژندی
 خسته عشق تو هرگز نه نهد دل بجدی
 بسته بند تو هرگز نهد گوش به بندی
 چكند گر نكند خاك بسر آنكه بحسرت
 عمر كوتاه بسر آورده بامید بندی
 چون به ناورد تو آیم كه مرا نیست سلاهی
 چون بمیدان تو نازم كه مرا نیست سمندی
 (تاب آن غزه نیارد دل سرخوش كه ندارد)
 (نه سپاهی نه بناهی نه كافی نه كندی)

- * *

(۲۰۳)

روزگاری سوختم از آتش سودای یاری
 در غم یاری بسر بردم عجائب روزگاری
 نازنینی را كه با صد ناز پرودم در آغوش
 از گل وصلش نشد آخر نصیم غیر خاری
 می فرح بخش است و دلکش خاصه در فصل بهاران
 با نگار گلعداری در میان مرغ زاری
 دور عشرت تازه گردان ساغری در گردش آور
 زانكه اندر گردش گیتی نباشد اعتباری

ساکن میخانه گردد می فروشی پیشه سازد
گر به بیند چشم مستش عابد پرهیزگاری
خاك به آن سرکه دروی نیست سودای حبیبی
خاك به آن دل که دروی ره ندارد عشق یاری

داغ عشقم تازه گردد دیگ سودایم زند جوش
ارقص آید بگو شوم چون خروش مرغ زاری
کشور آزاد یعنی عشق کانبجا نکته گبرد
پادشاه تا جدار برا گدای خاك ساری

در سرکوی محبت خستگان بی قرارند
پس عجب نبود گر آید ناله از بیقراری
(ای بت نا مهربان سرخوش ز هجران تو دارد)
(سینه مجروح و حال زار و چشم اشکباری)

(۲۰۴)

حال دگر دهد می با لعبت نکوئی محبوب نکته پرور معشوق بذله گوئی
سر تا نهادم از شوق برخاك آستان دیگر نمی رود دل ما را بهیچ سوئی
یارب عنایتی کن بر حال بیقراران کز درد و داغ هجران دارندهای وهوی
نیرنگ چشم مست برد از کفم دل و دین سخت آمدم گرفتار دودام فتنه جوئی
قبری صفت درین باغ از گلبن وصالش قانع شدم برنگی خوشدل شدم بهوئی
لب تشنه ام ز ساغر دفع خار نتوان ای ساقی حریفان درده مرا سبوی

(یاد او ز من نیاری سرخوش بیاد رویت)
(موبد ز بس بزاری گردیده همچو موئی)

(۲۰۵)

خوش میوزی ز بستان ای باد نو بهاری
چونست حال ابل از گل خبر چه داری

گل بر فراز گلبن درکار عشوه بازی

بابل ز حلوۀ گل در عین بیقراری

سرگرم دلربائی گلچهرگان بستان

مشغول نغمه سنجی مرغان شاخساری

فصل گل است و بی مل خوشدل نمیتوان بود

ای خیل می پرستان شد وقت میگساری

گردد چن ز خجالت غرق عرق سراپا

گر با چنین لطافت پا در چن گذاری

با اروی کمانکش گر میزنی به تبرم

من از تو بر نگیرم چشم امیدواری

سرمایه سعادت ای دل ز راستی حو

جز راستی نباشد اسباب رستگاری

گر خواجه را نباشد بر بندگان عنایت

من حاضرم بخدمت از بهرحان نثاری

(سرخوش کند زلفت از کف رها نسازد)

(گر میکشی بحقت وو میکشی بخواری)

* * *

(۲۰۶)

من و جام باده ناب و انگار ماه رونی

که جز این دو ام نباشد بدو عالم آرزونی

مگذر ز وصل جانان مگذار حام از کف

بگذار تا رقیبان بکنند هسای و موفی

بجز از حدیث عشقت سخن دگر ندانم

بجز از بسان حسنت شنیده گفتگوری

بمیان همچو مویت که من از فراق رویت
شب و روز بسکه مویم شده ام ز غم چو موئی

شده خوش مشام جانم ز نسیم صبحگاهی
که ز حمد مشکسای تو بجا رساند بوئی

ز کنار جوی و سروی نشود ز غم دل آزاد
مگر آنکه سرو قدی بچمد کنار جوی

بچه شاد دارم آخر دل مستمند خود را
نه رفیق غمیکساری نه حریف بذله گوئی

ز دل شکسته من مشوید خسته یاراب
سر خم می سلاط بشکست اگر سبوی

(چو ازین سراجچه سرخوش شد ای گروه رندان)

(ز خم شراب اورا بدهید شست و شوئی)

(۲۰۷)

نهم دل بجز تو بر دگری که نمی بینم از تو خوبی
چون پری دیده هوش در بازد گر پری بیند اینچنین بشری
همه کس را نظر بروی تو باز مگر آنکس که نیستش بهری
از دو عالم نظر فرو بندد برخت هر که افکند نظری
از کلاف قضا چو آید تیر بنده را نیست جز رضا سپری
گر بچسان نوح بوسه بگذارد خواهد از ماهیای مختصری
گوی سبقت ز عشق بازان برد آنکه در کوی دوست باخت سری
بر فغان دلم نسوخت دلت نیست در سنگ ناله را اثری

(سرخوش اول قدم سپر افکنند)

(رو در افکن تو بچه با دگری)

* * *

(۲۰۸)

دلم ربوده ز کف یار سرو بالائی
 نگار سیمبری سرو ماه سبائی
 اگر به بندگی مهر و مه نداده رقم
 چرا کشیده ز ابرو بچهره طفرائی
 بخواه جام و مخور می که باده خوش نبود
 بمجاسی که در آن نیست مجلس آرائی
 ز عمر کوفته خود فرصتی همی طایم
 که برخورم ز وصال باند بالائی
 مراد ما ز دو عالم بود محبت دوست
 بغیر دوست نداریم ما تمنائی

ز قیل و قال جهان نیست حاصلی جز غم
 خوش است گوشه امنی و جام صهبائی
 شرر بخرم هستی زدم چو پروانه
 که تا کنند دل افسردگان تماشائی
 درین محیفه نیلی چو نقشهاست رقم
 که درک می آکنند فهم هیچ دانائی
 کجا روم بکه اظهار درد خویش کنم
 که غیر کوی تو من ره نمیرم جائی
 (چنان باطف تو سرخوش امیدوار بود)
 (که نبودش ر مساعدات خلق پروائی)

* * *

(۲۰۹)

دوش خوش گفت مرا رند قدح بپائی
 خوشتر از گوشه میخانه نباشد بجائی

هرگز از حاقه عشاق بجائی نرود
 آنکه دارد سر پرشور و دل شیدائی
 باده پیش آر که امروز بشادی گذرد
 چند آزرده کنم دل ز غم فردائی
 باز بی پرده مگر روی بی بازار نهاد
 که ز هر کوچه پدیدار بود غوغائی
 در نظر جلوه کند سر و سسی بر لب جو
 نه بداعطرس که رفتار سسی بالائی
 تیره بود آینه خاطر از رنگ هوا
 شد مبدل بصفا از دم روشن رانی
 خوش بود باده ولی از کف خورشید رحی
 جان دهد بوسه ولی از لب مه سیائی
 کفر و دین در برش اندیشه باطل باشد
 هر که دل داد چو صنعان به بت ترسائی
 (دل بامید تو سرخوش ز دو عالم برداشت)
 (نیست با عشق تو از غیر توام پروائی)

* * *

(۲۱۰)

فصل نوروز شد و سبزه دهد از لب حوی
 ترک از می لب و شعری دوسه شکرانه بگوی
 منت ایزد که نشستیم بهم وقت بهار
 دیگران خفته بحاک و بگل انبیاشته روی
 مجرمی همدم و همراز چو مینا مطاب
 هوانسی بکدل و سکرانگ چو پیمانه نبوی

جان عزیز است بجز صرف غم عشق مکن
 عمر حیف است بغیر از ره میخانه مابوی
 سرو بس دلکش و زیباست لب جوی ولی
 گر خرامان نبود سرو قدی بر لب جوی
 با همه پیل تنی موی میانی دل ما
 خسته و بسته و آویخته از يك سر موی
 زاهدان با تو مرا رابطه امریست محال
 الفت ما و تو چون صحبت سنگست و سبوی
 پند من بشنو و آزاد شو از قید جهان
 زنگ غم ز آینه دل بی ناب بشوی
 (سرخوش از اهل ریا بوی وفا کس شنید)
 (گر صفا میطالبي خاك در میكده بوی)

* * *

(۲۲۱)

من سراپا همه چشمم جو برقرار آئی
 پای تا سر همه گوشم که بگفتار آئی
 پیش هر کس که بیکبار گذشتی همه عمر
 چنم در راه تو دارد که دگر باز آئی
 روی نموده چنین میبری از کف دل خلاق
 چون شود گر ز پس پرده پدیدار آئی
 عشق ورزیدی و پندم نشنیدی ایدل
 تو سم آخر که درین بند گرفتار آئی
 ای بسا کس که بریشان کنی و خانه خراب
 گر بدین جاوه تو از خانه بسازار آئی

دشمنی گر تو کنی من به ارادت کوشم
 من سپر میفکنم چون تو به بیکار آئی
 سرو و گل رسم ادب را نه نشینند زیا
 گره به بستان تو بدین قامت و رخسار آئی
 رشکم آید که برویت فکند غیر نظر
 خون شود دل چو تو در دیده اغیار آئی
 خسته فارغ شود از محنت و وا رسته زعم
 چون مسیح از نفسی بر سر بیمار آئی
 از خدا میطلبم محفل امنی که در آن
 هست باشند حریفان و توهشیار آئی
 (نقد جان میسزدش از پی کاین سرخوش)
 (بکر معنی که تو از زیور فکر آرائی)

* * *

(۲۱۲)

گرنوش میبچشانی و ور نیش میزنی
 بر آفتاب تعبیه سازی زمو نقاب
 چون قامت تو سرو نروید براسی
 ما را بود نظر پارادت بسوی تو
 من نرك دوستی و محبت نمیکنم
 در تو کمی بدیده ناپاك ننگرد
 گر خروشه زخمر من حسنت طلب کند
 عهدی که بسته ام به تو تا حشر نشکنم
 حاشا که چشم پوشم از آروی همچو ماه
 دل در جهان منه که نه جای اقامت است
 چون خیمه میزنی بمقامی که بر کفی

شادم که گاه گاه در اندیشه منی
 یا زلف پر ز تاب برخ میپراگنی
 چون عارض تو ماه نتابد بروشنی
 بر ما اگر نظر بعنایت بیفکنی
 با ما اگر نورا سرخنگست و دشمنی
 از بسکه پاك گوهر و پاکبزه دامنی
 برخوشه چین بخش که دارای خرمی
 صد بار اگر تو عهد به بندی و بشکی
 گر دیده دوزیم تو به پیکان آهنی
 چون خیمه میزنی بمقامی که بر کفی

(سرخوش چو در کند محبت شدی اسیر)

(اچار بایدت که نمانی فروتنی)

* * *

(۲۱۳)

شنیده ام که نبوشند خو برویات روی
 مپوش چهره ز من ای بت بهشتی خوی
 شفقتی کن و یادی ز مستمندان آر
 تقوی کن و حالی ز دردمندان جوی
 بیاد نقطه موهوم آشکارا ساز
 تبسمی کن و لب برگشا حدیثی گوی
 بدین طراوت و لطف از بیابان درگذری
 شود ز شرم قوت سرو خشک بر لب جوی
 بزاری من بیدل نیآوری رحمت
 خدا مگر دلت از آهن آفریده و روی
 چو پا بکوی محبت نهادی و رندی
 ز نیک نامی و تقوی نخست دست بشوی
 مگر نسیم سحر بر دیار یار گذشت
 کران مشام من آمد چو ناله غنچه بوی
 جهان عجزه بکراست زینهار از وی
 وفا بجوی که کشته است صد هزاران شوی
 (اگر ز حادثه دهر ایمنی طلبی)
 (چو سرخوش از همه جا بگذر و بمیکده بوی)

* * *

(۲۱۴)

مگر روزی شود وصالش بالطف خداوندی
 و گر نه جان دهم آخر ز فرط آرزومندی
 هوای شاهی از سر نه که سرها شد درین سودا
 سلامت کسی نجست الا بدرویشی و خرسندی

بود پروردن و کشتن جهانرا عادت دیرین
 ازین مادر طمع بچا چو دازی مهر فرزندی
 بمیل خویشان آشفته خواب نگردیدم
 دلم بردند مه رویان بهیاری و دایندی
 ز موج اشک بر رویت نیارستم نظر کردن
 بدیدی حال زارم را نظر بر من نیفکندی
 بجرم دوستی یارا بسختی میکشی ما را
 امان زین سهل انگاری فغان زین سست پیوندی
 (دل از سرخوش بغارت بردوبازش قصد جان دارد)
 (چو عیاران تاناری و ترکات سمرقندی)

* * *

(۲۱۵)

س تا بکی ای بیوفا جور و جفا با چون وفی
 بامس آن کردی که با دشمن نکرده دشمنی
 سر ز پای خم میکش گر طالب آسایشی
 خوشتر از میخانه رندان را نباشد مأفی
 حیرتم در صنع بخواست تا چون آفرید
 اینهمه زیبائی و حسن و لطافت در تنی
 حشمة الامی بیاید تا کند خاتم اثر
 تکیه برجای سایمان چو زند اهریمنی
 آن دل چون سنگ خارا سینه همچون حریر
 کرده پنهان در میان برنبنائی آهنی
 پشت پا زن بر اساط زال حیات ساز دهر
 سخره آن مردی که در همت کم آید از زنی

(واقف از حال دل مجروح سرخوش جو نشوی)

(تا نگردي صيد تير غمزه صبد افکني)

* * *

(۲۱۶)

چند ايدل طالب روزي نهاده کني

آز بگذار که خود را زعم آزاده کني

دستگيرت شود الطاف خدا در همه حال

دستگيري اگر از پای در افتاده کني

چند نو ميده شوند از کرمات مسکينان

باميدي که مگر دولتي آماده کني

گيرم آماده کني دولتي اينخواجه شگرف

باز گو تا که چه با عمر ز کف داده کني

دفتر مهر خدايست تورا لوح ضمير

بايد اين صفحه زهر نقش و رقم ساده کني

خسروان را همه بر خاک درت روی نياز

ناز بايد که بدین حسن خدا داده کني

هوشم از سرري و چهره فرو ميپوشي

آدمي صورتي و کار پريزاده کني

رشکم آيد که فرستم بپرت پيك و پيام

که مبادا نظري سوي فرستاده کني

(کاري از خرقه و سجاده نيابد سرخوش)

(به که بفروشي و صرف قدح باده کني)

* * *

(۲۱۷)

خبر ز حال اسير کند خویش نداری ترحمی بگرفتار بند خویش نداری

ترا بچمن و ملاححت نظير نيست وليکن نظر بحال دل مستمند خویش نداری

بہل کہ در قدم مرکب تو جان بسپارم اگر دویغ ز سم سمند خویش نداری
 ز تالمخ کامی و زاری من تو غافل از آنی کہ حسرتی بلب نوشند خویش نداری
 (کنونکہ دامن وصال بدست آمده سرخوش)
 (چگونہ شکر ز بخت باند خویش نداری)

* * *

(۲۱۸)

عشق و طرب و مسقی ہنگام شباب اولی
 چون کہ نہ شد این بنیان ویران و خراب اولی
 چون چہرہ بر افروزد دو ساحت بستان گل
 با شاہد گلچہری مست از می ناب اولی
 از حلقہ گیسویش دل روی نمی تابد
 زین حلقہ بچاق جان افکنند طناب اولی
 می خوش نکند خاطر بی یار و بی و تاری
 گر بادہ کشی باری با چنگ و رباب اولی
 بیفابدہ میباشد داروی طبیبانم
 دفع غم دل مارا از جام شراب اولی
 گر تالمخ کند جانان کام دل ما سہل است
 زان لعل لب شیرین تالمخی و عتاب اولی
 (تا مہر بستان سرخوش در سینہ نہان داری)
 (پیوستہ دل و چشمت پر آتش و آب اولی)

* * *

(۲۱۹)

ای دل خستہ کہ در دام غمش زار و نژندی
 جای رحمت نبود بر تو کہ شایستہ بندی
 آنچه گفتم بتو از روی بصیحت نشنیدی
 نہ سخن میشنوی از کسی و نہ درخور بندی

خوش کنی مجره گردانی و خوش دانه فشانی
 مگر ای چهر تو آتش مگر ای خال سپندی
 میخراشی دل ریشم مگر ایغمزه خدنگی
 میکشی جانب خویشم مگر ای زلف کندگی
 گلبن تازه اما نرسد دست بوصلت
 میوه نوری افسوس که بر شاخ باندی
 از شکر خنده شیرین فکری شور بجانم
 ای اب لعل نگارین مگر از جوهر قدی
 (هر زمان رنجه نمائی دل سرخوش بجفائی)
 (همه ای عشق بلائی همه ای عشق گزندگی)

* * *

(۲۲)

راحت قلب رقیبان آفت جانب منی
 دشمنان را دوستدار و دوستان را دشمنی
 دین و دل صبر و سکون تاب و توانم میبری
 آفرین بردست و بازویت که حاکم رهزنی
 ای سہی سرو خرامان از کدامین روضه
 وی گل خوشبوی خندان از کدامین گلشنی
 زاده خم بس قوی چنگست و بازو زینار
 بچه تا با اینچنین زور آزمائی نفکشی
 رستمی کن دیو نفس بوالهوس از پا فکشی
 چند در چاه طبیعت سرنگون چون بیژنی
 بر گدایان رحمت آور ای که صاحب نعمتی
 رأفتی بر خوشه چین کن ای که صاحب بخرمنی

(ناله جانسوز سرخوش دو تو تأثیری نکرد)
 (ای دل جانان بدین سختی مگر از آهنی)

* * *

(۲۲۱)

موسم پیری شد و هنگام ضعف و ناتوانی
 تا نگردد پیر نشناسد کسی قدر جوانی
 نو جوانا تا حزان پیریت تکررته دامن
 بند من بشنو غنیمت دان بهار زندگانی
 در جوانی با جوانان جام گیر و کام دل جو
 از جهان پیر اگر جوئی نشاط و کاسرانی
 دو قدر تغییر نتوان داد با تدبیر هرگز
 چاره جز تسام نبود با قضای آسانی
 گوی سبقت برده ای ازین از خیل خوبان
 در فنون درائی در رسوم دلستانی
 ارغوان از شاح سر برزد چن شد رشک خنت
 بعد ازین نتوان ز کف دادن شراب ارغوانی
 از غم دنیا چرا آورده داری خاطر خود
 چونکه میدانی بدینا کس نماند جاودانی
 هر چه خواهی نوش و بالطف خطا پوشش مخور هم
 این دو روزی را که بر خوان عطایش بهانی
 (گنج گوهر نیست سرخوش را ولی بیرنج خاطر)
 (هر دم از گنجینه معنی کنند گوهر فشانی)

* * *

(۲۲۲)

تیر عزه افکن شد ترك طره بر دوشی
 تند خو کانداری مشکو و ره پوشی

تیره روز کن آمد خیل تیره بختان را
 شب بصبح آمیزی زلف بر بناگوشی
 سخت عهد بشکن گشت سست عهد بیانی
 کند در وفا پویی تند در جفا کوشی
 کام تاخ کن گردید با دهان شکر خا
 نوش کرده در نیشی نیش کرده در نوشی
 سنگدل ستمگاری برده از دل آرائم
 زود رنج و دیر آمیز زود کن فراموشی
 آبرو برعنائی برده باغ رضوان را
 مهر سرو بالا می سرو مه در آغوشی
 خائمان دل تاراج کرد و قصد جان دارد
 خائمان بر اندازی خون عاشقان نوشی
 دیده فلك دیگر همچو من نخواهد دید
 مست باده بیانی رند خانه بر دوشی
 (این چه آتش سوداست کز درون ما بر خاست)
 (کس ندیده چون سرخوش دیگ سینه در حوشی)

* * *

(۲۲۳)

نظر چگونه به بندم ز چون تو منظوری
 که در میانه خوبان بحسن مشهوری
 فروغ چشم منی ایستاره روشن
 ولی دریغ که از پیش دیده ام دوری
 ز دوریت رود از دیده نور و ازدل تاب
 که نور دیده و آرام قلب مهجوری
 نه ز جنس بشر با چنین جمال بدیع
 بچیرم که بری یا فرشته یا حوری

به درباری و خوبی نظیر نیست تورا
 هزار حیف که نامهربان و مغروری
 اب تو خواست ببوسد لبم ولی افسوس
 که چشم باده پرستند نداد دستوری
 چو ره بکوی محبت نبرده ناصح
 جا هر آنچه ملامت کنی تو معذوری
 ازین دوکار یکی کن دلا که ممکن نیست
 به عشق ورزی و مستی صلاح و مستوری

(نبرده کسی دل سرخوش باختیار از دست)
 (کند زلف تو اثنی میکشد بمجبوری)
 (بحمدالله و الله که غزلیات با کمال صحت سمیت اختتام پذیرفت)
 (و بحول الله وقوته شروع بمقطعات و رباعیات مینماید)

﴿ فی المقطعات ﴾

(القطعة فی الوحید)

سزاوار ستایش خالق کز روی بخشایش
 پدید آورد گل از خار و یار گلزار از گل
 به بنان جای داد آنرا که بلبل را کند شیدا
 در انسان جلوه داد اینرا که از عارف رباید دل
 بوحدانیتش شاهد همه از صامت و ناطق
 به رحمانیتش شاگرد همه از عالم و جاهل
 طفیل هستی او هر چه هست از پست و از بالا
 ز هر نوعی و هر جنسی چه از عالی چه از سافل
 فزون از حد و مایه فربس در جو تقدیرش
 همه دارایی مهر و ساه و خالق و لایق و حل

یکی بر تخت فیروزی بهشرب میخورد روزی
 ز بدبختی و بد روزی یکی در مرگ خود عاجل
 اگر بر تخت بنشاند و گر بدبخت میراند
 مژا بپند جزا راند خدای قادر عادل
 بود گر بی نیاز از مدح سائل خواجه منعم
 ولی فرض است بر سائل سپاس خواجه بادل
 ترا حق جان کرامت کرد و لطف و عهده داناتی
 کنون چون میتوان ماندن ز شکر نعمتش غافل
 (سپاس نعمت حق گوی سرخوش گر خدا حوق)
 (بجز حق هر چه میگوئی بود اندیشه باطل)
 ﴿ فی الذحیر والتنبیه ﴾

پس از مدتی زحمت و اشتیاق مرا حق عطا کرد طفلی پسر
 شبی را رسانید پایاب بصبح چو صبح آمد آمد زمانش بسر
 بسی شبون و ناله کردند ساز بمرگش جگر خستگان سر بسر
 بموید مامش که ای نو نهال بنالید خالشی که ای نو سفر
 چرا زود گشتی چنین ره نورد چرا زود گشتی چنین ره سپر
 نظر بر جبال نکردیم سیر که از ماضی سیر و بسق نظر
 نه از لطف باب آمدی بهره یاب نه از مهر مام آمدی بهره ور
 من از این غم و غصه و درد و داغ شده در درون آتشم شعله ور
 نباشد شگفت او که بودم چنین که صعب است مرگ پسر بر پدر
 تو گوئی روانش چنین میسرود بهنگام رفتن ازین بوم و بر
 مرا بر شا زار باید گریست شما را چرا خون چکد از بصر
 مسافر هر جا که منزل نمود نماید در آنجا شبی بیشتر
 چو بودم مسافر ازین خاکدان بطرز مسافر نمودم گذر

شما با چنین دانش و عقل و هوش برای چه کردید این جا مقر
 چرا با صد امید دل بسته اید درین وادی پر زیم و خطر
 بنجار تان شاهباز اجل کند صید و درخون کشد بال و پر
 خوش آنان که چون من نمانند دیر درین دار پر محنت و شور و شر
 چو بشنیدم این پند از آن نو نهال نه سال امیدم فرو ریخت بر
 چو آشفته گان تیره گشتم دماغ نچو دیوانه گان رفت هوشم ز سر
 (نه سرخوش ار کم زطفلی رضیع)

(جرائی ز خود اینچنین بی خبر)

﴿ فی النصیحة ﴾

مرا ز جمله یاران و دوستان صمیم یکی بنام و اقب بود لار کام کیم
 بخلق و خوی و صفا و صفات درویشی فرید بود ز اقران خود چو در نیم
 بگفت وقتی از ایطالیا زبان پندی که سودمند بود خلق را پس از تعام
 بلفظ پارسی اکنون بیان کنم آنرا که هر که میشنود برخورد ز پند حکیم
 به بین و بشنو و مهر سکوت بر لب زن که این طریق سلامت بود بعقل سلیم
 (هر آنکه پند خردمند بشنود سرخوش)

(بامر خویش نگرده قرین محنت و بیم)

﴿ فی الموعدة والنصیحة ﴾

ای دل سودا زده بهر خدا هوش ده و پند مرا گوش دار
 عشق بتان باعث بد نامی است نام نکو گر طای زینهار
 پای درین دایره هرگز منه نام ازین طایفه هرگز مبار
 نیست درین خیل یکی مهربان نیست درین جمع یکی غمگسار
 با تو رفیق و ولی با شروط با تو شفیقند ولی با فراد
 ناکه زرت هست عزیزی چو زر چو آنکه زرت رفت شوی خار و زار
 عشق نورزید چو گردی فقیر عهد نپسند چو باشی فگار

نزد تو گویند که یار توایم چون تو شدی با دگرانند یار
 قول و غزلشان همه بیفایده جنگ و جدایشان همه بی اعتبار
 دانه ربانید همه همچو مور خوش خط و خاند همه همچو مار
 صحبت اینقوم بود دل فرب رافت اینزوم بود جان شکار
 خسته این درد نیابد شفا غرقه این بخرنه بند کنسار
 راحت ازین فرقه تنها مکن خدمت ازین زمره توقع مدار
 در طاب عشق حقیقی شتاب گر بشرف مایلی و افتخار
 عمیق حقیقیست که بخشد شرف ماتی آن همه ننگست و عار
 بار که یاری کندت رو بجو فی ز غمش سر بهی در دیار
 یار که حانی بود ایمان من هست سزاگر کنیش جان نثار
 عمری اگر قصه کنم زین نمط گفته نیابد سخنی از هزار
 هوش اگر داری و گوش این بس است ورنه چه سود از سخن پیشمار

(گوش نصیحت شنوی گر بود)

(گفته سرخوش کندش هوشیار)

فی المطایبه والتنبیه

کرده صد فتنه با شوخ اروپا وطنی

آه از فتنه این شوخ اروپایی ما

والله بار اروپایی از آفر شده ام

کز اروپا گذرد شهرت شیدائی ما

سخن آعازم و چون فهم کلام نکند

خرده گیرد بسخن دانی و دانائی ما

گفتمش ساعتی از صحبت خود شادم کن

گفت بشنو زمن ای عاشق سودائی ما

تا فریبت ندهد جلوۀ طساؤی من
تا خرابات نکند شیوۀ رعنائی ما
چهره بگشاده میان بستهام و موی پریش
تا به بینم چه گروهند تمنائی ما
تو کجا وصل من ای مفاسک بی زور و زور
حارم آید که زنی دم ز پذیرائی ما
چند گوئی که ربود از کف و خون کرد دلم
چهر خورشیدی تو دیده حربائی ما
چند گوئی که ترجم کن و باز آی و به بخش
بر پریشان دلی و بی سرو بی بائی ما
عجز بجا چه ثمر زاری بهوده چسود
زر بدست آر باندازۀ زیبائی ما
سیم و زر لعل و گهر تا نفسانی نکفی
دست در چنبر گیسوی چاپائی ما
بحوی زر نخرم دفتر اشعار ترا
زر بیفشان و به بن انجمن آرائی ما
واه این واحله این است که گفتم با تو
گر تو را هست سر مرحله ییمائی ما

(سرخوش این قصه جو بشنید بشیان شد و گفت)

(ای بری چهره به بخشای بخود رانی ما)

(توبه از عاشقی و عشق و محبت کردم)

(حاره این است و بود صرفه به تمنائی ما)

در رابعیات

از ملک جهان اگر شمی یا که گدا ناچار برون شوی تو ی برگ و نوا
با سفاک خدا نمایی اسرور نکش تا داری از عذاب فردای خدا

وله

عامی که از آن شود دلت شاد طالب وز قید غمت نماید آزاد طالب
عامی که دهد سود بهات در یاب عامی که وطن را کند آباد طالب

وله

ایشیخ مکن منع من از جام شراب زین قصه دلم ز غصه کم ساز کباب
هر کس بجایالی بجهان باشد خوش من مست کتابی و تو با بست کتاب

وله

با لاله رخان جام می ناب خوش است خاصه لب جوی و شب مهتاب خوش است
مستقی باده را زمی نیست گرینز در آتش غم سوخته را آب خوش است

وله

می با دو سه تن حریف مدم چه خوش است
با شاهد ماه روی محرم چه خوش است
از عمر فلک جو دمدم میکاهد
نوشیدن حام باده دیدم چه خوش است

وله

افسوس که عمر نازنین زار گذشت در رنج و غم و غصه و آزار گذشت
بر بچردان سهل و خوش و خوب و عزیز بر اهل خرد سخت و بد و خوار گذشت

وله

هنگام گل است و باده میباید خورد با شاهد شوخ ساده میباید خورد
از انسبه بیوش چشم چیزی که خدا آماده و نقد داده میباید خورد

وله

در ملک جهان شادی پیغم نبود در روی زمین يك دل خرم نبود
از غصه و غم سرشته اند آدم را آنرا که غمی نباشد آدم نبود

وله

می غصه گداز و غم زدا میباشد چون جوهر روح جانقزا میباشد
سرگشته ظلمت کده گیتی را پیمانه می آب بقا میباشد

وله

دی رفت و بهار طرب انگیز رسید گل عشوه کنان شوخ و دل آویز رسید
بابل زند این نعمه مستانه باغ کر زهد و ورع موسم پرهیز رسید

وله

دل بتو بخون جو مرغ بسمل گردید جان نیز ز دوری تو چون دل گردید
دیدم که ز جور چرخ کامیکه رقیب میخواست داش چگونه حاصل گردید

وله

ایشیخ حدیث بکر و خالد تاجند طرح سخن از مشتق و جامد تاجند
ایجاد و از جاد هم جامد تر نضر و شرف بفضل والد تاجند

وله

در ساحت ری ساغر می باید خورد می پر رخ شاهدان ری باید خورد
امروز که زنده ایم اگر می نخوریم اندیشه کن و بگو که کی باید خورد

وله

گر مست شوی زحره می چه شود ور رفص کنی به افمه نی چه شود
یک عمر محنت از کف رفت چه شد بکچند بعشرت ارکنی طی چه شود

وله

ای هموطنان قدر وطن بشناسید قدر وطن خویش، چو من بشناسید
ایران تن ما و ما چو جانم در او تا جان به تن است قدر تن بشناسید

وله

در کنج خرابات خرابم امروز سر مست ز ساغر شرابم امروز
مردا چه غمست اگر بدورخ برویم از حنث و حل بهره یابم امروز

وله

ما يك رمه گوسفند سرگرم علف قصاب اجل بقصد ما نينج بگفت
هر لحظه ز همرهان تنی كشته شود با اينهمه مشغول چرا ما به شغف
وله

ای واعظ ازین پیش مكنی قال و مفاص از باده مرا توبه محال است محال
مارا بی حرام خود باز گذار وان لقمه بی شبهه تورا باد حلال
وله

گیتی که کیننگه هلاک است ایدل بس وادی سخت خوفناک است ایدل
بر آتش جان ز می کنون زن آبی چون جای ترا در دل خاک است ایدل
وله

جز هستی حق که هست باشد دائم در کار همه شکست باشد دائم
در دار فنا چو نیست امکات بقا هشدار کسی که مست باشد دائم
وله

حانا باب لعل نکوی تو قسم وان نرگس مست فتنه جوی تو قسم
کز هجر تو شد ز ناله چون نال تنم وز مویه شدم چو موی تو قسم
وله

از سبزه و گل وشك جنان شد بستان بابل ز طرب نغمه سرا چون مستان
با لاله رخی باده گلرنگ بنوش وز دور فلک کام دل خود بستان
وله

بر عمر دو روز تکیه ز نهار مکن خود را بعم و غصه گرفتار مکن
در پارچه سود دیدی از خوردن غم امسال خود از وسوسه چون بار مکن
وله

ای آنکه غریق بحر آز آمده وز غایت حرص حيله باز آمده
از کوشش بیفایده جز غم چه خوری تا آخر بروی چنانکه باز آمده

وله

ساق دوسه پیمانه شرابم در ده زان بادۀ دلپذیر نابم در ده
بر حالت زارم ز کرم رحمت کن از آتش غم سوختم آیم در ده

وله

دلخوش کن و بر دادۀ حق شاد بزی می در کس و از قید غم آزاد بزی
تا بر فلکیت باد نبرده است غبار آسوده درین خراب آباد بزی

وله

ایمخواجه مشو غره بدنمای دنی از سر بگذار نخوت و ما و می
دردوره خود به بین بکار رفت وجه شد آن عارف سبزواری و شیخ کنی

وله

در مدرسه چند عمر باطل سازی وز وسوسه عقل خویش زایل سازی
حیف است که این نقش خرد پرور را از حیز انتفاع عاطل سازی

حسب الامر جناب نجات نصاب ام - سی فلات سکرتری بورد آف اکزامنر

در مطبع جبل المتین مدیکل کالج استریت نمبر ۴ طبع گردید

Δ913 Δ1 d1

ACC. NO. 72.

AUTHOR

TITLE

سر خوش محمد افضل

د یوان سرخوښ -

[illegible]

MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

